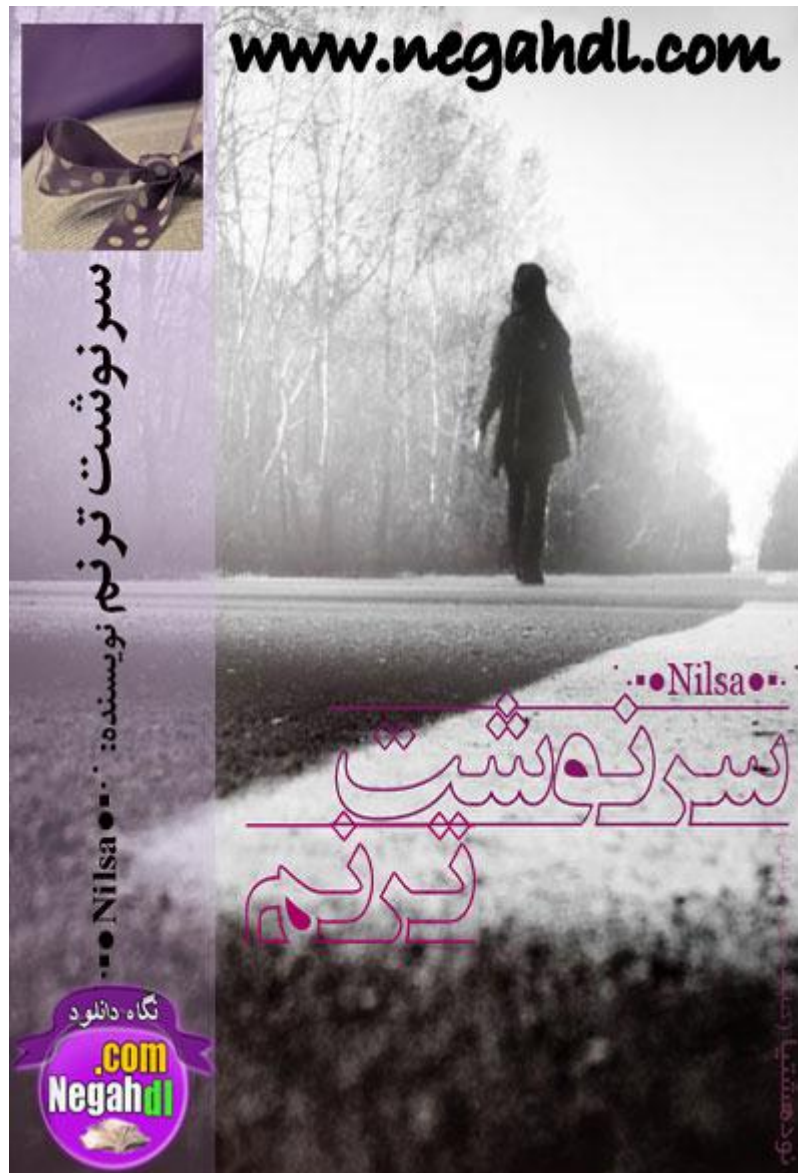


سرنوشتِ ترنم | ●●Nilsa●● کاربر انجمن نودهشتیا

دوستان گل توجه داشته باشید این فقط یک رمان است و اتفاقات آن زاینده تخیل نویسنده است
نه واقعیت!!!!

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



مقدمه...:

نمیدونم خوشبختی سهم منه یا بدبختی

نمیدونم آخر این زندگی قراره چی بشه

فقط میدونم من میخوام زندگیمو خودم بسازم

با همه سختی هاش..تا به خوشبختی برسم

یه همپا میخوام..ولی تو..

تو همپای من نیستی

من نا امید نمیشم..میگردم..باید پیداش کنم

پیدا کنم همپای خوشبختی هایی که شاید در انتظارمهم..

از در خونه اومدم بیرون که برم خونه الهام اینا یکم باهاش حرف بزنم سبک بشم

داشتم خفه میشدم تو خونه..همش همون حرف همیشگی

دلیم به خواهرم خوش بود که اون طرفدارم بشه ولی این اواخر بدتر طرفدار بابا شده بود

مامانم که ماشالا تو این موضوع رو حرف بابام حرف نمیزد..موندم کی انقدر حرف گوش کن شده بود..بدتر از همه این که

حرف میزدم میگفتن تو خودت اولش موافق بودی چی شده میزنی زیرش؟

اه من کی موافقت کردم..فقط یکم نرمش نشون دادم بلکه بیخیال بشید..بیجنبه ها

آخه خداچی میشد منم ته تغاری باشم مثل ترانه؟اونوقت ترانه چی میشد؟

اه چرا انقدر دارم چرتو پرت میگم

نرفهمیدم کی سوار تاکسی شدم..اون روز بارونی بود و شیشه ها بخار گرفته بود..بارون شدید شده بود

زمستون عوض برف اومدن بارون میومد..همه داشتن تلاش میکردن زودتر به یه جایی برسن که در امان باشن از خیزی بارون

همین دیگه.. ذوق ندارن نمیفهمن.. به این خوبی! بارون خوبه زیرش راه بری فکر کنی
به راننده گفتم نگهداره... پیاده شدم و زیر بارون شروع کردم قدم زدن و فکر کردن به این که کی
هستم.. کجام

دختر وسطی خانواده برخوردار.. اسمش ترنم ۲۵ سالشه.. فوق لیسانس صنایع شیمی
قیافش از نظر دوستان و اطرفیانش عالی بود.. ولی خب خودش.. یعنی خودم میگم خوبه نمیگم
عالیه

این ترنم خانوم با مادرشو پدرشو خواهر کوچیکش زندگی میکنه.. خواهر بزرگش ترلان ۲۷ سالشه
و ازدواج کرده و

لیسانس مدیریت بازرگانی داره.. خواهر کوچیکترش ترانه ۱۳ سالشه و مشغول مدرسه رفتنه
حالا اون دختره الان زیر بارون شده موش آب کشیده دقیقا جلوی خونه دوستشه
-الهام بمیری خیس شدم کدوم گوری رفتی باز؟

گوشیمو درآوردم و زنگ زدم بهش.. رفت رو پیغامگیر و جواب نداد.. دوست داشتم با دستای خودم
زندگیشو ازش بگیرم

یهو یه دست خورد به شونه ام قلبم ریخت برگشتم دیدم خود دیوونشه

با یه لبخند گفت: یه بمیری نثارم کردی یه لقب دیوونه بهم نسبت دادی.. خونه مامان بزرگم که
شده گورستون.. اینا طلبت

منم مثل خودش لبخندی زدم و گفتم: خبر مرگت عوض سلام کردنته؟ اینم طلبم و نیشخندی هم
حواله اش کردم

یکی زد تو بازومو رفت در خونشونو باز کنه و گفت: ببند نیشتو بچه پرو

بهش گفتم: الهام خداوکیلی شد پیام در خونتون الاف نشم؟ مامان و بابات که بنده خداها همش سر
کارن توام که یا خوابی یا..

نذاشت ادامه بدم گفت: تو نه پدرمی نه مادرمی نه شوهرمی نه برادرمی نه قیم منی نه وکیل منی نه
وصی منی برو تو اتاقم تا پیام

جیغ زدم: تو چرا یه ذره شعور نداری دوستتم دارم میگم هیچ وقت نیستی درو روم باز کنی تا میام
در خونتون ببتربیت

اومد پیشمو همونجوری که گونمو نوازش میکرد گفت: بگردم الهی به شعورت توهین شد عزیز
دلیم؟

قیافه مظلومی به خودم گرفتمو گفتم: اوهوم..

همون نوازشش شد سیلی آرومی که زد تو گوشم و در کنارش با لبخند یه به درک ابدار تحویلیم داد
گذاشتم دنبالش که رفت تو اتاقشو درو بست

وایسادم پشت در و شروع کردم به غرغر کردن:

خاک تو سرت کنم با این مهمون نوازیت.. جوونیمو به پات ریختم..

آروم با خودم گفتم: آخ جوونیم

درو باز کرد و گفت: چی شد جوونیت؟

تا درو باز کرد پریدم تو اتاقشو درو بستم که دادش رفت هوا: بیشعور درو نبند نفر سوم شیطونه..

یکم فکر کرد و گفت: نه تو خودت شیطانی عیب نداره بذار بسته باشه

نیشخندی هم در کنارش زد که با چشم غره من نیششو بست

نالیدم: الهام.. آروم بگیر! دلتم ترکید اومدم باهات حرف بزنم همش داری مسخره بازی در میاری که

جدی شد و نشست رو تختش و گفت: باشه آدم میشم بگو گوش میکنم.. بگو چه مرگته عشقم

نشستم کنارش: بابام باز گیر داده

گفت: بازم سر همون قضیه؟ اون که بیخیال شده بود

گفتم: آره.. نمیدونم چش شده همش میگه تو و شهاب بهم میان.. خصوصاً که نرمش نشون دادم

فکر کرده موافقم دیگه مخالفتم

میکنم اثری نداره

-بابات که اینجوری نبود آخه..همیشه حرف حرفه خودت بود.میگفت هیچوقت برای هیچکاری
مجبورت نمیکنم

- همین دیگه حالا که همون نرمش منو هی میکوبه تو سرم میگه موافق بودی آخه من کی گفتم
موافقم؟

-همون رفتارت بهشون اینو گفته خب

-رفتارم شکر خورده.یکم خندیدم بلکه بیخیال شن بدتر پررو شدن جدی گرفتن میگن موافقت
کردی
-نکردی؟

-نخیررررر..تازه میگه خودت موافقت کردی من با عموت حرف زدم حالا دیگه نمیشه بزنی زیرش
آبروم پیش عموت میره..آه

هی آبرو آبرو..میگه از الان به بعد مجبوری باهاش ازدواج کنی...

بذارزنگ بزنی مانیا هم بیاد اینجا

زیر لب گفتم:باشه بگو

نیم ساعت بعد صدای دادمانیا بود که توخونشون پیچیده بود.

رفتم از اتاق بیرون دیدم الهام داره باهاش حرف میزنه واونم آروم گرفته گوش میده

رفتم جلو الهام گفتم:اومدی؟بیا داشتیم برایش میگفتم چیشده

بیحال رفتم طرف مبلو ولوشدم روشوگفتم:میگید چیکارکنم؟

مانیاگفت:من یه راه خوب دارم

باشادی برگشتم طرفشوگفتم:چی؟

گفت:بری بمیری و خندید

بابالش زدم توسرش ولی دیدم دلم خنک نمیشه

پاشدم بایه بالش دیگه انقدر زدم توسرش که به غلط کردم افتاد و دلم خنک شد

نشستم گفتم: جدی باشید دیگه اه. آخر هفته دارن میان خواستگاری مثلا

الهام گفت: پنجشنبه یا جمعه؟

گفتم: پنجشنبه

الهام: آها

مانیا گفت: میگم!.. به پریسا هم بگید بیاد شاید اون یه کاری تونسست بکنه

الهام بهم نگاه کرد که یعنی بگم بیاد؟

با درموندگی سری تکون دادم و اونم رفت سمت تلفن

پریسا بعد یه ساعت اومد که تا رسید گوشیم زنگ خورد

یه سلام سرسری بهش کردم و رفتم تو اتاق الهام تا گوشیمو جواب بدم.

مامانم بود: کجایی تو دختر؟ چرا یهو به سرت میزنه میری بیرون. خبرم نمیدی بهمون الان دو ساعته

که بیرونی کجایی؟

ناخواسته داد زدم: مگه براتون مهمه؟ هر قبرستونی باشم بهتر از اونجاست

و گوشی رو خاموش کردم. نمیتونستم اینجوری ولی دست خودم نبود. نمیخواستم سرش داد بزدم

نمیخواستم گوشیمو خاموش کنم

. نمیخواستم نگرانشون کنم ولی ناخواسته ته دلم یه حسی میگفت اینکارو بکنم تا یکم اذیتشون

کنم

شونه ای بالا انداختمو رفتم بیرون. تو حال بچه ها دور هم نشستیم بودن و تو فکر بودن

الهام گفت: کی بود؟

-مامانم

پریسا گفت: میخوای چیکار کنی؟

گفتم: اینهمه مغز متفکر جمع کردم دور خودم که اینو ازم بپرسن؟ خو میخوام شماها کمکم کنید

خیرسرتون

مانیا گفت: اینارو بیخیال جمعه میخوایم بریم کوه با بچه ها میای؟
که با نگاه خشمگین سه تامون رو به رو شد و با قیافه ای مظلومانه زیر لب گفت: ببخشید خب
گفتم: اومدنش که آره میام ولی الان بگو چه غلطی کنم
پریسا گفت: خواستگاری رو بهم بزن
گفتم: آخه این بار بهم بزنم. اصلا روز خواستگاری خودمو گم گور کنم. بالاخره که گیرم میندازن
الهام سری تکون داد و گفت: راست میگه ولی باید یه جوری بهم بزنیم خواستگاری رو که برن
دیگه برنگردن
مانیا: آگه منو نمیزنید یه چیزی بگم
من: آره میام
مانیا: وا به جهنم خب بیا. میزاری بگم یا نه
من: گفتم شاید میخوای بازم یاد آوری قرار جمعه رو بکنی
مانیا: نه میخوام به الهام بگم با یه ابروریزی میرن دیگه برنمیگردن و ریز خندید
پریسا گفت: خب فامیلن.. خانواده عموشه. همیشه ابروریزی کنن که... یه عمر نگاشون تو هم قراره
بیوفته
آهی کشیدمو گفتم: ای من چشمای اون شهاب رو در بیارم که نگاش تو نگام نیوفته
الهام: میخوای رسما بزنیم یه بلایی سر شهاب بیاریم؟
من: ولش کن بچه زدن نداره.. ونالیدم: آخه من چه غلطی کنم ممممم
مانیا گفت: الهام برو یه کاغذو خودکار بیار
الهام: وا برای چی؟
گفتم: بابا این خانوم باید حتما بنویسه تفکراتشو تا بفهمه داره چیکار میکنه
الهام سری تکان داد و به طرف اتاق کار پدرش رفت و چند دقیقه بعد با یک دفترچه و یک خودکار
برگشت و اونارو انداخت تو

بغل مانیا

مانیا: خب بیاید چند تا راه پیدا کنیم و ببینیم کدوم بهتره

پریسا: از ناقص کردن داماد شروع کن و هرهر خندید و الهام هم لبخندی نثارش کرد

مانیا: وا پسر به اون خوشگلی

گفتم: خیلی خوشگله مال خودت

مانیا فریادی زد که با الفاظ زیبای ما مورد عنایت قرار گرفت ولی به روی خودش نیاورد

و شروع کرد به یادداشت کردن اولین مورد...

سرشو بلند کرد و گفت: ترنم؟

-هوم؟

گفت: این شهاب تورو دوست داره یا اونم مجبور شده برای اینکار؟

-مثلا دوسم داره و آه عمیقی کشیدم

پریسا: چه آهی هم میکشه حالا

الهام: خب مستقیم با خودش هم حرف بزن ببین چی میگه

با بی حالی نگاهی بهش انداختمو گفتم: باهات حرف زدم ولی میگه من ازت نمیگذرم

همشون رفته بودن تو فکر که از جام پاشدمو گفتم: من برم خونه

الهام: کجا؟ داریم فکر میکنیم مثلا

گفتم: حوصله ندارم میرم بعدا جمع شیم فکر کنیم

پریسا: آره بریم یه بار دیگه جمع میشیم. منم جایی کار دارم

مانیا: با آقاتون قرار داری؟ و چشمکی زد

پریسا نیشخندی نثارش کرد و گفت: آری.. حالا پاشید بریم دیگه دلیم طاقت نداره دل یارم

همینطور

الهام با حالتی نمایشی دو دستی زد تو سر پریرسا

پریرسا خنده ای مستانه کرد و پا شد رفت سمت کیفشو برش داشت و گفت: خب من برم
دیگه. جمعه میای کوه ترنم؟

-اوهوم میام

پریرسا: باشه پس همونجا حرف میزنیم

الهام: آره فکر خوبیه. پاشید برید میخوام بخوابم

مانیا: بنازم به این مهمون نوازیت. هیچی هم ندادی بخوریم که

الهام: همینه که هست

سلانه سلانه رفتم طرف اتاق الهام و شالم رو انداختم رو سرمو کیفمو برداشتم

خداحافظی زیرلبی از بچه ها کردم از خونه الهام اینا زدم بیرون

وقتی رسیدم خونه دم غروب بود.. همه راه رو پیاده رفته بودم تا بتونم فکر کنم به این که چرا

مامان بابام اینجوری شدن.. چرا

دارن زور میگن چیکار کنم آخه

کلید رو انداختم تو درو وارد حیاط باغ مانند خونه شدم

دیگه صدای پام که رو سنگفرشای حیاط میخورد برام شیرین نبود. چون همش داشتم فکر میکردم

که چیکار کنم

وارد خونه که شدم مامانم نگران روی مبل نشسته بود و ناخن میجوید و بابام هم در طول اتاق راه

میرفت

گفتم الان یه دعوا در پیش دارم و با این فکر درو باز کردم وارد شدم..

مامان با لبخند گفت: کجا بودی عزیزم؟

بابا هم سر جاش وایساد و تو چشمم زل زد. آب دهنمو قورت دادمو گفتم.. خونه الهام اینا

بابا اومد طرفم گفتم الانه که بزنه تو گوشم که دست نوازشی به سرم کشید و گفت: چرا خبر ندادی دختر گلم؟

جرت پیدا کردم و شونه ای بالا انداختم و گفتم: همینطوری و به طرف پله ها رفتم

یه خونه دو طبقه داشتیم که وقتی از حیاط وارد میشدی یه سالن بزرگ سمت راست بود که دو دست مبل کرم قهوه ای و یه ال سی دی ۵۰ اینچ توش بود.. با کلی لوازم تزئینی که کار مادرم بود

و یه فضای کوچیک سمت چپ که میز شطرنج اونجا بود

و هر بار که مهمونی ها خونه ما بود همون فضای کوچیک کلی شلوغ میشد و ...

جلوتر هم یه پله میخورد میرفت بالا که سمت راستش یه هال دنج و آروم بود و سمت چپش چندین پله میخورد و میرفت

پایین.. میرسید به پذیرایی که دنج و بزرگ خونه که با رنگای شکلاتی و کرم و طلایی دیزاین شده بود

همیشه ترانه میگفت این خونه اس که ما داریم یا راه پله اه اه اه

و با جواب سلیقه نداری از افراد خونواده رو به رو میشد...

رو به روی در ورودی انتهای سالن بزرگ خونه آشپزخونه بزرگی بود که پاتوق ترانه بود

سمت چپ هم دستشویی بود و اما سمت راستش هم پله های پر پیچ و تاب خونه که از سنگ مرمر بود با نرده های طلایی

در کنار پله ها یه در بود.. که به یه راهرو ختم میشد که در سمت راست راهرو سرویس بهداشتی و سمت چپ حمام بود

و انتهای راهرو یه اتاق بزرگ و آروم که اصولا ماله مامان بابا بود که پنجره اش به منظره زیبایی از باغ باز میشد

داشتم میرفتم طرف اتاقم همینجوری کل خونه رو دید زده بودم و رسیده بودم بالا و باز داشتم دید میزدم

بالا هم یه حال بود که با میلمان کرم و زرد دیزاین شده بود و چهار تا اتاق خواب داشت
که یکی از این اتاقا مال من بود یکیش مال ترلان که البته الان ازدواج کرده بود و یکیشم مال
ترانه و آخری هم مال مهمونا بود
نگاهی به در اتاق ترانه انداختمو بی تفاوت وارد اتاقم شدم...
عاشق رنگ بنفش بودم برای همین همه اتاقم به رنگ یاسی و بنفش بود
رفتم رو تخت ولو شدم و چشمامو بستم. به این فکر میکردم که امروز سه شنبه اس و پنجشنبه
اون امیان
بعد تو دلم گفتم خاک بر سر هر چهار تامون.. اونا پنجشنبه میان ولی ما برای جمعه میخوایم بشینیم
فکر کنیم
چاره ای نبود پنجشنبه رو باید تحمل میکردم تا فرداش تو کوه با بچه ها یه فکری بکنیم
قیافه شهاب اومد جلوی چشمام. بد نبود ولی خب من نمیخواستمش. من همیشه کسی رو
میخواستم که عاشقش باشم
یعنی عاشقش بشم بعد باهاش ازدواج کنم. اصلا از ازدواج بی عشق متنفر بودم
و به عشق بعد ازدواج اعتقاد چندانی نداشتم کلافه شالمو که دستم بود پرت کردم گوشه اتاقمو تو
جام نشستم
صدای در اتاق اومد.. وای باز یکی اومده نصیحت و این چرتو پرتا
گفتم بله.. که در باز شد و ترلان تو قاب در ظاهر شد با یه لبخند خیر سرش ملیح. ولی با همون
میخواست چشممو دراره...
اومد نشست کنارمو گفت: کجا بودی؟
رابطم باهاش خوب بود. ولی نمیخواستم جریان رو بهش بگم میخواستم فقط خودمو دوستانم
بدونیم. که اونام کامل نمیدونن دردم چیه
نفس عمیقی کشیدمو گفتم: خونه الهام
رو تختم دراز کشید و گفت: درد و دل داشتی؟

گفتم: او هوم.. چطور؟

گفت: مگه من نیستم که باهام حرف بزنی؟

گفتم: خانوم تازه عروس برو به زندگیت برس شما

- یعنی دخالت نکنم دیگه؟

- ای وای این چه حرفیه.. نه میگم نمیخواه خودتو درگیر کنی. دوستانم هستن

- آره خب همسنت هستن باهاشون راحت تری

و دلخور رو تخت نشست. کنارش نشستیم و به طرفش برگشتیم و گفتم: لوس نشو دیگه انگار سن
مامان بزرگمو داری تو

گفت: وا چی گفتم مگه؟ بخدا ناراحت و دلخور نیستم

گفتم: خب باشه.. این شوهرخواهر ما کو؟

گفت: داره به ترانه تو درساش کمک میکنه

گفتم: اوکی پاشو برو پایین منم پیام

- آها برم مزاحم نباشم؟

- دقیقا... میخوام لباسمو عوض کنم

خنده ای کرد و رفت بیرون و درم بست

با خودم گفتم.. خب این ترلان هم عاشق شوهرشه. متین دانشور یه پسر ۳۰ ساله که پول پدرش
از پارو بالا میرفت

و تو شرکت خودشو پدرش کار میکرد و دوتا برادر داشت که یکیشون آلمان درس میخوند و اون
یکی هم دانشجوی بود

البته برادر متین که دانشجوی بود تو عروسی ترلان و متین منو دیده بود عاشق شده بود..

یهو ترانه مثل چی درو باز کرد پرید تو همونجوری که سیب تو دستشو گاز میزد گفت

کی عاشقت شده؟

دهنم باز موند..فهمیدم داشتم این آخریا فکرامو بلند بلند میگفتم اونم که همش تو هال طبقه دوم
مثلا درس میخوند

با گیجی گفتم:مبین برادر متین

نیشش باز شد:آخ جون توام میری از شرت راحت میشم

چشم غره ای بهش رفتم ولی افاقه نکرد..با خودم گفتم چرا من برای این توضیح دادم کی عاشقم
شده؟

که ترانه نداشت به افکارم برس:آخ نه حواسم نبود شوهر شما آقا شهابه

اینو که گفت جوش آوردم گذاشتم دنبالش که از اتاق رفت بیرون و درو بهم کوبید

حوصله لوس بازی ست کردن لباسام رو تا با رنگ چشمام نداشتم به تفکر خودم خندیدم و رفتم
سر کدم

یه تونیک آبی آسمانی و شلوار دمپا گشاد همون رنگی پوشیدم..موهامم شونه زدم و رفتم پایین
پیش بقیه

مامان تو آشپزخونه بود..بابا و متین هم شطرنج بازی میکردن..ترانه هم باز سیب دستش بود و تی
وی میدید

ترلان هم داشت بین آشپزخونه و میز شطرنج چرخ میخورد نمیدونست کدوم ور بمونه.نمیدونم
چرا باز خندم گرفته بود

که این با خودش درگیره که کجا بره..

تلفن زنگ خورد..رفتم برش داشتم..پریسا بود:الووووو ترنم خدا خفت کنه

-وا عوض سلام کردنته؟

-خب بابا سلام

-علیک سلام.چی شده؟!

-انقد فکر کردم مخم ترکید

-مخ داشتی مگه؟

-خفه عزیز دلم

-بیتربیت..دوروزه مودب شدم نمیزارید!!!.حالا به نتیجه ای هم رسیدی؟

-آخ آره

با ذوق گفتم:چی؟؟؟

گفت:همونی که مانیا گفتم..بری بمیری

دوست داشتم بغل دستم بود تا میخورد میزدمش

خیلی سردگفتم:کاری نداری؟

و بدون این که منتظر جوابش بشم گوشی رو قطع کردم

و بلند جوری که همه بشنون گفتم:هر کی با من کار داشت بگید ترنم گفته بره بمیره

همه چشاشون گرد شده بود..خب میخواستم حرف خود پریسا بهش برگرده

تلفن زنگ خورد خودم بهش نزدیکتر بودم..برداشتم گفتم برو بمیر و باز قطع کردم

دوباره زنگ خورد برداشتم و عصبی گفتم:هااااان؟چه مرگته؟

یهو صدای دوست مامان از اون طرف باعث شد هفت رنگ عوض کنم و با گفتن یه ببخشید

گوشی رو بندازم تو بغل ترلان

که بغل دستم ایستاده بود و میخواست ببینه چه خبره..و خیلی عادی و آرام رفتم نشستم کنار ترانه

تی وی ببینم

برای اینکه ذهنمو منحرف کنم از گند بزرگی که زده بودم گفتم:ترانه تو درس نداری؟

-فک کنم تابستونه

-پس چرا هر روز کتاب دستته؟

-رمان میخونم خب

توام رمان خون شدی برای من؟ بشین درس بخون پایه ات قوی شه
فرصت جواب دادن بهش ندادم و رفتم تو آشپزخونه کمک مامان که تازه تلفنش تموم شده بود
ترلان هم نتونست از شطرنج که خیلی دوست داشت ولی خب اصلا توش استعداد نداشت بگذره
مامانو تنها گذاشته بود
پامو که گذاشتم تو آشپزخونه یادم افتاد با مامان قهرم
ولی خب دیگه رفته بودم تو آشپزخونه. یکم کمکش کردم ولی همش تو فکر بودم چه غلطی کنم با
شهاب
شهاب بد نبود. قیافه اش خوب بود تپیش خوب بود اصلا همه چی تموم بود ولی خب من
نمیخواستمش.. ملاک من این چیزا نبود
یه آدم دروغگوی بیشعور بی فرهنگ بشه شوهرم.. زوریه؟.. بمیری شهاب بمیری
تو همین فکر بودم که ترلان اومد تو آشپزخونه و گفت: مامان تلفن کارت داره. با خودم گفتم وا
تلفن کی زنگ خورد ما
نفهمیدیم؟! کلی هم به این موضوع زنگ خوردن تلفن فکر کردم که با دست ترلان که کوبید تو
بازوم به خودم اومدم:
مگه مرض داری؟
-نه ذوق دارم
-واسه؟؟؟
-عروس شدن خواهرم
-بله؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟
-مرگ.. زن عمو بود زنگ زده بود بگه به جای پس فردا شب فردا شب میان برای خواستگاری
-ظاهرا زن عمو همه چی رو به خودت گفت مامان رو چیکار داشت دیگه؟
-گفت بده یه حالی هم از مامانت بپرسم

زیر لب گفتم: و یه حالی هم از ترنم بگیرم

ترلان گفت: چیزی گفتم؟

من: نه..

-الان خوشحالی تو؟

فقط بر و بر نگاش کردم که شونه ای بالا انداخت و رفت از آشپزخونه بیرون

تو دلم گفتم: بیا اینم از خواهر ما.. همون برم به دوستانم بگم بهتره. انگار این خودش مشتاقه بدتر
عوض کمک کردن میزنه کاسه کوزمو میریزه بهم. ایشش شوهر ندیده

خودم به جمله آخر خودم خندیدم و ظرف میوه رو برداشتم رفتم تو حال نشستم و میوه هارو
گذاشتم همونجا و بلند داد زدم:

بیاید میوه بخوریم دور هم.. که ترانه مثل میوه ندیده ها نفر اول با سر اومد تو حال و باز سیب
برداشت

موندم علاقه اش به سیب چرا انقدر عجیب بود.. سیرمونی نداشت.. یه خیار برداشتم و همینجوری
گاز میزدم و باز رفتم تو فکر. تو فکرم همش شهابو فحش میدادم: ای الهی بمیری که زبون آدم
سرت نمیشه میگم نمیخوام جمعش کن این مسخره بازی رو گوش نمیدی. دیوونه، خودخواه،
روانی، بیمار...

که با صدای بلند مامان که میگفت: ترنم کجایی؟ به خودم اومدم

-هان؟ همینجا.. همینجام

ترانه: آره معلومه

-میخوای یه دو روز ساکت باشی تا نزدم لالت کنم؟ سبیتو کوفت کن رو اعصاب مند راز نشست
نرو

با قیافه ای حق به جانب رو به مامان گفت: این آمپول کزاز شو نزده؟

-ترانه ساکت شی واقعا بهتره اون واکسنه هاریه نه آمپول کزاز

ترانه: میخواستم بگم هاری گفتم هارتر میشی

صبح با نوازش های دست مامان روی گونه ام بیدار شدم. به سختی چشمامو باز کردم و با صدای گرفته ای به

مامان سلام کردم.. جوابمو به گرمی داد. کش و قوسی به تنم دادم و نگاهی به ساعت انداختم.. ۴۵:۱۰.. هه

آخه مادر من چرا انقدر هولی؟ از الان بیدارم کردی که چی؟ پاشم آماده شم خوشگل کنم بیسندن از شرم راحت شی؟

زیر لب غرغر میکردمو بی توجه به گفته مامان که میگفت صبحونه کاملی برام درست کرده برم بخورم سرمو

انداختم پایین رفتم تو حموم.. آب و که باز کردم و رفتم زیر دوش بغضم ترکید.. خدایا!!!! چرا اینجوری شدن اینا؟؟؟

انقدر گریه کردم که خودم خسته شدم.. از حموم که اومدم بیرون سریع لباسمو پوشیدم بدون این که موهامو خشک کنم

رفتم پایین.. رفتم تو آشپزخونه دیدم بعله! چه صبحونه ای.. ضعف کرده بودم شدید نشستم از خجالت شکمم در اومدم اساسی

مامان با لذت نگام میکرد منم که دوست داشتم بلند شم از دستش سرمو بکوبم تو دیوار بینم بازم با لذت نگام میکنه یا نه

تشکری کردم بلند بالا که خودم تعجب کردم و رفتم تو اتاقم.. یه حسی بهم امید میداد که من زن شهاب بشو نیستم.. امیدوار بودم

نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو اتاقم موهامو خشک کردم.. تازه یادم افتاد مامان بر خلاف همیشه بهم گیر نداد موها تو خشک

نکرده اومدی پایین سرما میخورم. سری تکون دادم و زیر لب گفتم: اینم یه چیزیش شده ها! شونه ای بالا انداختم و رفتم

سراغ سشوار کشیدن موهام.. بعدشم باز ولو شدم رو تخت و بازم فکر کردم... هی فکر کردم.. هی فکر کردم آخر جیغ زدم:

آقا ولم کنید.. آه !!!

در باز شد و ترانه با تعجب نگام میکرد.. پرخاشگرانه گفتم: چیه؟ آدم ندیدی؟
شونه ای بالا انداخت و گفت: از نوع دیوونش نه.. و اومد فرار کنه که با لحن آرومی گفتم:
تو این ۱۳ سال عمر بی مصرفی که از خدا گرفتی.. یه کار مثبت کردی؟ یا داری سیب کوفت میکنی
یا فضولی !!

اومد جبهه بگیره که خیز برداشتم طرفش تلافی دیوونه لقب دادنشو در بیارم که درو تو صورتم
بست و فرار کرد.. تو فرار کردن
حرفه ای شده بود دیگه...

همونجوری که دماغو میمالیدم به طرف صندلی میز آرایشم میرفتمو فحشش میدادم:
خاک برسرت.. بی شعور.. احمق.. دماغم داغون شد.. نفهم.. نمیگی قیافم بهم میریزه مامان نمیتونه
امشب منو از سرش وا کنه؟

از این حرفم موندم بخندم یا گریه کنم.. آخه مامان واقعا انگار میخواست منو از سر خودش باز
کنه.. بابا هم همینطور

نالیدم: یه آشی براتون بپزم.. بعد خودم به خودم گفتم: زر نزن بابا چیکار میتونی بکنی؟

دیگه واقعا داشت اشکم در میومد.. آخه این چه وضعی بود؟

لج کردم گرفتم خوابیدم.. وقتی بیدار شدم با صورت سرخ شده مامان مواجه شدم.. فهمیدم
عصبانیه

لبامو با زبونم تر کردم و خودم و آماده کردم داد بزنه.. ولی با لحن آرومی گفتم: چه خبره انقدر
میخوابی عزیزم؟ پاشو اومدن

برق سه فاز از سرم پرید.. اومدن؟ مگه چقدر خوابیدم؟ زیر لب گفتم: شما برو من الان میام

مامان که رفت پریدم سر کمدم.. یه لباس یاسی بنفش داشتم خیلی دوسش داشتم.. خواستم اونو
پوشم دیدم حیفه خوشگل میشم

یه کت و دامن سبز روشن پوشیدم موهامم شونه زدم و ساده پشت سرم بستم..آرایش هم نکردم
نمیخواستم به خودم برسیم.

بسم الله گفتم و از اتاق رفتم بیرون..از پله ها که میرفتم پایین سعی کردم تا تو دیدشون نیستم
خودم دیدشون بزنم..

اوه بعله..شهاب خودشو خفه کرده مورد پسند واقع شه مثلا.رفتم و یه سلام بلند بالا کردم و
جوابشم گرفتم.بابا و عمو

رو یه مبل سه نفره نشسته بودن بینشون جای خالی بود که اشاره کردن اونجا بشینم.رفتم نشستم
اونجا و یه نفس عمیق

که البته بیشتر شبیه آه بود کشیدم.

دخترعموم شهراذ با طعنه گفت:عروس خانوم نفس عمیق میکشی به اضطرابت غلبه کنی؟

اوهو چه لفظ قلم ایه لبخند بهش زدم که یعنی عملا خفه شو تو یکی..

اونم دیگه چیزی نگفت که عمو گفت:خـــب

مامان سریع گفت:دیگه برید سر اصل مطلب حاج آقا

بله؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟حاج آقا؟؟خوبه والا نمردیمو عمومون شد حاج آقا یه شبه!البته مطمئنم قبلش زن
عمو این لفظ حاج آقا رو به

عمو چسبونده که مامان پیروی کرده..هی منو باش به چی فکر میکنم.ترنم خانوم جمع کن خودتو
که الان بزور بله نگیرن

شهاب که انقدر سرش پایین بود برعکس من که داشتم صاف صاف تو چشم همه نگاه
میکردم.خبری نبود که خجالت بکشم و

نیشخندی زدم که ترانه سرزیاد که تو جمع حضور داشت چشمکی حواله ام کرد..خواستم بیار
باهاش مهربون باشم یه لبخند

بهش زدم ترسیدم پررو شه چرخیدم طرف بابا که داشت با عمو حرف میزد سر مهریه..اووووووه
رسیدن به مهریه؟

نه انگار اینا واقعا قضیه رو تموم شده میبینن باید یه تکونی بخورم. گفتم: بابا؟

بابا: جون مدختر عزیزم؟

تو دلم: آها جونت دختر عزیزت؟ باوشه

در جواب بابا گفتم: من بله گفتم که دارین مهریه تعیین میکنید؟

بابا که فهمیده بود باز میخوام ساز ناکوک بزوم گفتم: از نظر ما همه چی تموم شد دست دخترم و

لبخندی بهم زد

عمو هم دست نوازشی رو سرم کشید و گفت: اول و آخرش عروس خودمی

لبخندی بهش زدم که به دهن کجی بیشتر شبیه بود و از چشم مامان دور نموند. به جهنم آه

با حرف زن عمو انگار یه سطل آب ریختن رو سرم: حاج آقا یه صیغه بینشون خونده بشه بهتر

نیست؟..

چی؟ صیغه؟ ع م را

بعد این که اینارو تو دلم گفتم چون نمی شد بلند بگم بی اختیار از جام بلند شدم: لبخندی به جمع

زدمو گفتم: مرسی که آدم حساب میکنید

و دویدم بالا و محکم درو کوبوندم بهم و قفلش کردم..

افتادم رو تخت ولی گریه نمیکردم. حداقل الان نمیخوام گریه کنم.. گوشیمو برداشتم و دیدم کلی

اس و میس کال دارم

که همش از الهام و پریسا و مانیا بود.. خلاصه همه اس ام اس ها میشد: چه خاکی تو سرت شد؟

آهی کشیدمو گوشیمو پرت کردم رو میز کنار تخت و همونجوری انقدر فحش دادم به خود بدبختم

که چشمم گرم شد..

از خواب که بیدار شدم هوا روشن بود. یکی داشت در میزد. صدای مامان بود، اوه چقدرم عصبانیه به

حرفاش گوش دادم:

- تو آخر منو دق میدی. اون از دیشب این از الان بس... چقدر میخوابی دختر پاشو ببینم
 درو باز کردم که دیدم داره بدجور حرص میخوره ولش کنم دوست داره خفم کنه برای همین
 سریع درو بستم که دادش رفت هوا:
 دیوونه ای تو والا. همینجوری داشت غرغر میکرد دیگه گوش ندادم پریدم تو حموم یه دوش
 بگیرم خیلی بیحال بودم.
 رفتم تو حموم و وان رو از اب گرم پر کردم و دراز کشیدم توش. یه حس خوبی بهم دست داد یه
 آرامش عمیق. چشمامو بستمو خودمو
 بیشتر توی آب فرو بردم تا بیشتر به آرامش برسم. روزام پر دغدغه شده بود. تو حال خودم بودم
 که ضربه ای به در خورد که از جام
 پریدم. انتظار نداشتم کسی بیاد تو اتاقم یهو اینجوری در بزنه خوب شد درو باز نکرد. خندم گرفت
 حولمو پیچیدم دور خودم که برم
 ببینم کیه و همونجور زیر لب غر میزدم: آدم تو اتاقشم آرامش نداره. میان بدجور درمیزنن نمیگن
 سنکوب میکنم...
 همونجوری درو باز کردم با دیدن چهره برافروخته بابا چشام گرد شد و زل زدم بهش. این چرا انقد
 عصبانیه؟
 تازه یاد دیشب افتادم. اوووه حتما از نظر بابا الان خونم حاله. اومدم آخر زندگی یه لبخند بزدم که
 داد بابا رفت هوا:
 - دختر چرا اینجوری میکنی؟ واسه من لبخند میزنی؟ آبرو برام نداشتی. چه کاری بود؟ وسط جمع
 پاشدی تشکر میکنی
 ازم بعد سرتو انداختی اومدی تو اتاق. دیدی سراغت نیومدم فکر کردی کاریت ندارم؟ داشتم از
 دل داداش بیچاره ام
 درمیاوردم. بعد اومدم میبینم گرفتی واسه خودت خوابیدی.. اون از دیشب اینم از الان. این همه
 خوابیدی بعد رفتی حموم

نمیای بگی برم پیش بابام بگم گندی که زدم جمع کردی؟ آخرشم خودم اومدم سراغش داره بهم
لبخند میزنه... تو خودت

داشتی یواش یواش قبول میکردی که باهات ازدواج کنی حالا که من به عموت گفتم بیان برای
خواستگاری میگی نمیخوام؟

من که مجبورتم نکردم.. ولی روزی که موافقت کردی قسم خوردم کاری کنم این ازدواج سر بگیره
من هیچوقت تو رو مجبور نکردم.. ولی تو خودت موافقت کردی حالا زدی زیرش

هی موافقت موافقت میکنه انگار علنا برگشتم گفتم آره قبوله.. همچنین میگه از دل داداشم در
میاوردم انگار چیکار کردم ..

دستمو گذاشتم روی گوشامو داد زدم: وای بابا آرومتر... بستید به رگبار منو

اومد از در محبت در بیاد با لحن مهربون و ملایمی گفت: آخه عزیزدلم چرا اینجوری میکنی؟ شهاب
چشمه؟ پسر به اون

خوبی.. دوست داره.. مگه تو ازدواج با عشق نمیخواستی.. خودت که اول ملایمتر بودی چرا با این
شدت مخالف شدی؟

بله؟؟؟؟ اینارو از کجا میدونست؟ بیخیال.. پوزخندی زدمو گفتم: عشق یه طرفه صدبار بدتر از ازدواج
بی عشقه

من اون و جای برادرم دوست داشتم همین

بابا با حالت مشکوکی گفت: دوست داشتی؟ یعنی الان نداری؟

— الان فقط ازش متنفرم دیگه

خودم منفهمیدم چرا ازش متنفرم.. شاید چون باهات حرف زده بودم که بکشه کنار ولی گوش
نداد.. چون اون از

همین اول منو نمیفهمید.. داشت مجبورم میکرد.

نمیدونم چجوری بابا رو دست به سر کردم که دست از سرم برداره بره به کاراش برسه.. این
چندروز که باز قضیه شهاب

پیش اومده همش تو فکرم..دختری که از دستش آرامش نداشتن حالا همش یه گوشه داشت فکر میکرد چهخ اکی تو سرش

کنه.یاد فردا افتادم.مطمئن بودم بابا اجازه نمیده برم.واللای پس چیکارکنم؟قرار بود فردا یه فکری به حال این درد من بکنیم

ناچار بودم برم بهش بگم بینم چی میگه.رفتم تو اتاق کارش

که همون طبقه اول بود.در زدمو وارد شدم دیدم داره کتاب میخونه گفتم:بابا یه کاری دارم باهات

گفت:جونم دخترم؟چیکار داری؟

عجیب مهربون شد یهو چرا؟

گفتم:میخوایم فردا صبح با دوستانم بریم کوه و مثل بچه های مظلوم بعد این حرفم سرمو انداختم پایین

از جاش بلند شد اومد طرفم دستی روی موهام کشید و گفت:وسيله دارين؟با کی میری؟کیا هستن؟

تو دلم گفتم بازم عجیب مهربون شد که

سرمو بلند کردم و بهش لبخندی زدم و گفتم:با الهام و مانیا و پریسا و چند تا از دوستای اونا.قرار شده بیان دنبالم باهم بریم

باباگفت:همتون دخترين؟یه مرد نمیخواد بالا سرتون باشه؟

با خودم گفتم:الانه که بگه منم میام! نالیدم..نه

باباگفت:چرا نه؟

فهمیدم باز آخرشو بلند گفتم برای همین سریع گفتم:هیچی با خودم بودم.نمیدونم شاید بعضیا با دوست پسرانشون بیان خب

بابا نفس عمیقی کشید و گفت:خوبه پس ایشالا خوش بگذره الانم برو بخواب که فردا خواب نمونی

با ذوقی کودکانه بوسیدمش و از اتاق رفتم بیرون


~~~~~  
با صدای آلامر گوشیم از خواب بیدار شدم و خمیازه ای کشیدم و سر جام نشستم و کش و قوسی به بدنم دادم. ساعت ۴ صبح بود

قرار بود ساعت ۵ بیان دنبالم. مانیا و مهرداد دوستش میومدن دنبال من تا بریم سر قرار الهام و پریسا هم با بقیه بچه ها خودشون

میرفتن سر قرار. رفتم دوش بگیرم تا خواب از سرم بپره. از حموم که بیرون اومدم ساعت ۴:۳۰ بود نیم ساعت بیشتر وقت

نداشتم تا آماده بشم تند تند گرم کن مشکیمو پوشیدمو مانتوی مشکیمو هم تنم کردم. شال طوسی سرم کردم با کلاه و شال گردن

طوسی. کوله مشکیمو هم برداشتم و دستکش و کیف پول و گوشیم و انداختم توش. سریع رفتم تو اشپزخونه یه لیوان شیر و کیک خوردم.

یه بسته کیک هم تو کیفم گذاشتم. اوه ساعت پنجه. دویدم طرف در کفش طوسی مشکیمو پوشیدم و سریع رفتم جلوی در که ماشین

مهرداد همون لحظه اونور خیابون وایساد. رفتم سمت ماشین و سوار شدم. سلام کردم و هر دو جواب سلاممو دادن.

مانیا گفت: به موقع رسیدی به مهرداد گفتم اگه دیر کردی بریم جا بذاریمت. و خنده ای کرد

نچ نچی کردم و گفتم: دوستم دوستای قدیم

تا رسیدن به محل قرار گفتیم و خندیدیم. وقتی رسیدیم همه اونجا جمع بودن. خیلیارو نمیشناختم تا رسیدیم الهام حمله کرد به من

و گفت: ببین اون پسره رو! دوست آرشه.

-میدونم.. دیدمش.. دورادور میشناسمش

الهام با نگاه معنی داری گفت: ایا؟

نیشخندی بهش زدم و گفتم: آره بابا میشناسمش این پسر خوشله رو



راه افتادیم بریم سمت بچه‌ها که آماده میشدن برای بالا رفتن از کوه ارش اومد بره سمت پریسا  
که زودتر خودمو به پری

رسوندم و گفتم: آقا ارش امروز پری بی پری و با چشم و ابرو به پریسا فهموندم که میخواستیم  
حرف بزنینم یه فکری کنیم برام

دوست ارش همون پسری که تقریباً توجه همه دخترای گروه بهش جلب شده بود و تازه فهمیده  
بودم اسمش عرشیاست اومد

کنار ارش ایستاد و گفت: چیکار میکنید؟ بیاید بریم دیگه. بعد رو به من گفت: شما اسمتون چیه؟  
در ظاهر خونسرد و بی تفاوت گفتم: ترنم

سریتکانداد و گفت: خوشبختیم

همونجور که راه میفتادم برم طرف بچه‌ها گفتم: همچین

موقع برگشت تو یه سفره خونه توقف کردیم. همه روی تخت بزرگی نشستن

ما چهار تا هم رفتیم رو یکی از تختها نشستیم تا حرف بزنینم

که آرمان با صدای بلندی گفت: جا بود اینجا. لایق ندونستین؟

داد زدم: فقط تو یکی رو لایق ندونستیم بشینیم رو تختی که توام اونجایی

صدای خنده همه بلند شد و آرمان بلند شد اومد طرفم خواستم فرار کنم چون هر کاری از دست  
این پسره کله شق برمیومد. ولی

نشدم در برم چون رسید بهم بازو هامو چسبید و بردم طرف رودخونه آب سرد که چه عرض کنم آب  
یخی که اون کنار بود و

به حالت نمایشی میخواست منو هل بده توش و یه راه فرار داشتم اونم عذرخواهی از آرمان  
بود. خودم و زدم به بیخیالی و نشون

دادم که برام مهم نیست. کل گروه ۱۶ نفریمون نگاهمون میکردن که ببینن چی میشه. یواش یواش  
مردم همه نگاهمون میکرد

همونجور که از پشت بازو هامو گرفته بود و هی بیشتر منو به سمت رودخونه متمایل میکرد یه دفعه دستش ول شد و من

پرت شدم تو رودخونه اول فکر کردم کارش از عمد بود و کلی فحش دادم و به خودشو خودم که انقدر خونسرد و ایسادم نگاهش

کردم. آب انقدر سرد بود که دیگه چیزی رو جز صدای آب که تو گوشم میپیچید حس نمیکردم فقط آخرین صداها تو ذهنم بود که

خود آرمان داد زد: وای و صدای جیغو داد بچه ها. میدونستم دارم تو آب مثل یه تیکه چوب شناور فقط میرم و حتی نمیتونم شنا

کنم.. انقدر نفس کم آوردم که داشتم اشهد میخوندم

کم کم دیگه داشتم از حال میرفتم که حس کردم تو یه آغوش گرمی فرو رفتم و دیگه تو آب قل نمیخورم.

سرم درد گرفته بود فقط حس کردم از بغل ناچیم خارج شدم و یکی دیگه منو گرفت و با سرعت یه

مسیر بدی رو طی میکنه.. دیگه چشمام باز نمیشد میخواستم بخوابم که صدای آرومی دم گوشم گفت: ترنم نخواب. یکم دیگه صبر

کن برسیم به ماشین. و همونجور زیر لب گفت: خدا لعنتت کنه آرمان با این شوخیای خرکیت.

منو گذاشت توی ماشین بزور چشمامو باز کردم بینم کجام. تو ماشین کوروش بودم. خودشم نشست کنارم و ماشین رو روشن کرد. بخاری ماشین رو تا ته زیاد کرد. چشمام مثل بدنم آروم آروم گرم شد و به یه خواب آروم و عمیق رفتم.

\*\*\*

چشمامو که باز کردم تو بیمارستان بودم و تقریباً همه بچه های گروه دورم بودن ولی آرمان نبود. بهتر پسره ی...

عرشیا و الهام دو طرف تختم و ایساده بودن و با نگرانی نگام میکردن. یعنی نگرانی تو چشمای

همشون بود. باصدایی که از ته چاه درمیومد رو به الهام گفتم: یه خلاصه از این مدت که در قید حیات نبودم بگو ببینم چه خبره

همونطور که دستم رو نوازش میکرد گفت: مرض.. انگار دور از جونت تو کما بودی.. بعدشم وقت بسیار است ..

رو به بچه ها گفتم: ببخشید اگه زحمت دادم. شب بخیر! و بلافاصله سرمو کردم زیر پتو مانیا خودشو رسوند بهم و از همون روی پتو یه ضربه نثارم کرد و گفت: سر ظهره پاشو یه دقیقه دیگه بخوابی خونت گردن خودته.

بی حوصله پتو رو کنار زدمو گفتم: چیکار کنم؟ خب دارم میمیرم هنوز بیحالم خوابم میاد عرشیا گفت: خب راست میگه هنوز ضعف داره بریم بیرون استراحت کن..

همه موافق بودن خدا روشکر.. رفتن من موندمو الهام...

سریع برگشتم طرفش و گفتم: بگو تا نمردم از فضولی

-چقدر خاطر خواه داریاا.. تا افتادی تو آب همه ریختن سمت رودخونه نجات بدن

-حس نمیکنی این حس انسان دوستیه نه دوست داشتن؟ حتما آرشم توشون بود

-آره دیگه

-آها اونم دوسم داره از نظر تو پس. یادم باشه به پری بگم چه خوابایی برای شوهر آیندش دیدی

با لبخند رفت سمت یخچال و یه لیوان آبمیوه برای خودش ریخت و گفت:

اول از همه که افتادی تو آب عرشیا خودشو پرت کرد تو آب!!

با این که قلبم از شوق این که عرشیا اینکارو بخاطرم کرده تند میزد با خونسردی گفتم: دستش درد نکنه

و برای این که فرصت حرف زدن زیاد به الهام ندم گفتم: من کی مرخص میشم؟

-منتظر بودیم سرمت تموم شه و به هوش بیای...حالا فکر کنم بشه بریم بذار بینم کارای  
ترخیصتو انجام دادن..

از در رفت بیرون داشتیم در و دیوار رو نگاه میکردم واسه خودم که مانیا اومد تو:

-دختره ی بی جون..همرو ترسوندی آب یخ انقدر غش و ضعف داشت؟

-شرمنده دیگه تکرار نمیشه..ایشالا یه روز بعد اون همه فعالیت و گرما بیوفتی تو آب یخ بهت بگم  
چقدر بده

-آخ گفتمی..الهی بمیرم خوب شد نمردی

-خدانکنه با این ابراز محبتت..

الهام و پریسا با یه پرستار اومدن تو و پرستار بعد از این که با لبخند سرم رو از دستم جدا کرد  
رفت بیرون و پریسا کمک کرد

مانتومو پوشیدم و رفتیم بیرون پیش بچه ها تا بریم رستوران نهار بخوریم.وقتی رسیدیم ماشین  
آرش و عرشیا جلوی در بیمارستان بودن فقط

مانیا و مهرداد تو ماشین آرش بودن.پیش خودم گفتم خب اونجا برای یه نفر بیشتر جا نیست.  
اومدم به الهام بگم بیاد بریم پیش

عرشیا که یکیمون تنها نمونه پیشش که دیدم پریده تو ماشین آرش پیش مانیا و پریسا نشستن  
حرف میزنن و آرش هم

سریع نشست و راه افتادن.

دهنم باز موند از این همه سرعت عمل.همینجور وایساده بودم نگاه میکردم بینم چرا اینجوری شد

که صدای عرشیا باعث شد برگردم طرفش که میگفت:دلتون میومد من تنها بمونم؟

گفتم:والا دلم نمیومد جا نبود که با اونا برم.و به طعنه اضافه کردم:اگرم جا بود انگار مزاحم بودم

رفت در جلو رو برام باز کرد و گفت:منفی فکر نکن انقدر بیا سوار شو

داشتم فکر میکردم چرا خودمونی شد این و در همون حال رفتیم نشستیم و تشکر کردم

یهو یادم افتاد مثلا قرار بود امروز یه فکری به حال من بکنیما. فکری که نکردیم

هیچی.. اینجوریم شدم همش تقصیر این آرمان دیوونس

چی تقصیر آرمانه؟

اوووه بازم بلند بلند فکر کردم یعنی؟ خاک تو سرم اه.. سرمو انداختم پایینو گفتم: قرار بود در مورد یه موضوعی با دوستام حرف بزیم که

این آرمان کل برنامه رو ریخت بهم. شوخیاشم مسخرس

سرشو تکون داد و گفت: آره.. واقعا شوخی احمقانه ای بود

و به دنبالش عطسه ای کرد که از جام پریدم و دستم و گذاشتم رو

قلبم. گفت: ببخشید دست خودم نبود

گفتم: خواهش میکنم. لباس گرم نداشتید مگه؟

نگاهی بهم کرد و لبخند معنا داری زد و گفت: هر چقدرم لباسم گرم بوده بباشه اون آب یخ تر بود

زیر لب گفتم.. ممنون از کمکتون

خواهش میکنم وظیفه بود

یهو گفتم: امروز چند شنبه اس؟

جمعه

سری تکون دادمو گفتم: ساعت چنده؟

۵-

اوه تقریبا از کار و زندگی انداختمون.. شرمنده

زیر لب گفت: خیلی وقته از کار و زندگی انداختیم

بله؟

- خب سلامتی شما مهمتر بود بعدشم تقصیر شما نیست که.. تقصیر اونی بودش که این بساطو درست کرد

در جوابش گفتم: خیلی ممنون از همه.. موافقم

-وظیفه بود.. رسیدیم

-والله ای اینجا چرا؟؟؟

عرشیا با تعجب گفت: مگه اینجا ایرادی داره؟

-سر تا پاش ایراده. بچه ها رفتن تو؟

-نه اوناهاشن هنوز تو رفتن

نفهمیدم چجوری از ماشین پیاده شدم و دویدم سمتشونو نداشتیم هیچکس بره داخل رستوران.  
مجبورشون کردم سوار شن بریم از

اونجا .. این همه رستوران دقیقا باید بریم رستوران عمومی من؟

این مانیا اینا هم یه چیزیشون میشه. این از قضیه ماشین سوارشدن که آدم حساب نکردن منو  
یکیشون بیاد پیشم تنها نباشم با عرشیا

اینم از الان. انگار نه انگار که میدونن اینجا رستوران عمومی منه.

بی اراده رفتم سوار ماشین عرشیا شدم. خودشم با لبخند اومد سوار شد و گفت: چپشده مگه؟ ایراد  
اینجا چیه؟

گفتم: اینجا رستوران عمومی

-خب مشکل این قضیه چیه؟

-عموم برای پسرش از من خواستگاری کرده و من جوابم منفی بود قبول نکردن خواستگاری رو  
بههم زدم نمیخوام به همین زودی

با عموم رو به رو بشم. بعدشم زشته من فردای خواستگاری با یه گروه که نصفشون پسرن برم  
رستوران عموم.



نمیگه چون اینا دورشن پسر منو قبول نداره؟

با لبخندی که به آدم آرامش میداد گفت: این فکر چیه؟ تو که با هیچکدوم سر و سری نداری و زیر لب انگار با خودش حرف بزنه

گفت: البته خدا کنه نداشته باشی

گفتم: عموم که نمیدونه. بعدشم شهاب این وقت روز تو رستوران. عموم منطقی باشه جلوی افکار شهاب رو همیشه گرفت.

-شهاب کیه؟

-همون پسر عموم که اومدن خواستگاریم دیشب. خو فکر میکنه با یکی از همین پسرا قراری دارم که بهش جواب رد دادم

با تعجب گفت: خب داشته باشی به اون چه مربوط؟ چرا به خودت سخت میگیری؟

اونوقت نمیگه پررو پررو پا شده باهش اومده رستوران ما فقط یه اکیپم با خودش راه انداخته که زیاد ضایع نشه؟ دروغ میگفتم.. نمیخواستم دیگه ریختشو ببینم. تو مراسم خواستگاری هم کلی جلوی خودم رو گرفته بودم نینمش

قیافه متفکری به خودش گرفت و گفت: هر جور راحتی.. بدم نمیگی

گفتم: اگه میشه برید جلوتر از بقیه خودتون یه رستوران انتخاب کنید تا اینا باز منو دق ندادن

خنده ای کرد و گفت: مگه بازم عموتون یا فامیلاتون رستوران دارن؟

با لبخند گفتم: همین رستوران شهاب چندین شعبه داره. و زیر لب ادامه دادم: این دوستای منم که یا خنگن

واقعا یا خودشون و زدن به خنگی باز میرن یه شعبه دیگه همین رستوران.

نتونست جلوی خندشو بگیره و بلند بلند خندید. وا دیگه حرفم همچین خنده نداشت پسره دیوونه کنترل کن یکم.. انگار حرفامو بشنوه خودشو جمع کرد و با لبخند گفت: انگار دلتون از دست دوستانون پره اساسی

گفتم: آره خیلی معلومه؟ و برگشتم بهش نگاه کردم اونم با لبخند معنی داری گفت: آره. ناراحتی تو صورتت نشون میده خودشو

اوه ضمائر مفرد شد.

هر لحظه بیشتر از شخصیتش خوشم می اومد. باهانش همینجوری حرف میزدم که حساسم رو رفتارای اطرافیانمو از رفتار امروز الهام اینا که یهو رفتن پیش بقیه دوستانمو منو تنها گذاشتن و یکیشون نیومد پیشم خیلی ناراحت شدم. خیلی بیشتر از خیلی

عرشیا با خنده کوتاهی در حالی که سعی میکرد لحن منو داشته باشه گفت: خیلی بیشتر از خیلی؟

نمیدونم چرا از دهنم در رفت شدم مثل وقتی که با دوستانم میگی میخندیم با لحن بچگونه ای همراه با خنده گفتم: اوره

ابروهاشو بالا انداختو گفت: اوره؟

از ته دل خندیدم که اونم به خنده افتاد و گفت: چی شد یهو؟

گفتم: اوره گفتنت خیلی باحاله

ولی یهو تو جام سنگین نشستمو گفتم: راستی آرمان کو؟ نمیبینمش

خودمم فهمیدم ضمائر از طرف منم مفرد شده خواستم بحثو منحرف کنم. عرشیا با سوال من اخماش تو هم رفت و به جلوش زل زد و گفت: فعلا خیلیا تقریبا همه به خونس تشنه ان. به نفعش بود نیاد. پسره بی فکر

زیر لب گفتم: که اینطورررر. حفته خودم بینمت میکشمت بی جنبه لبخندی شیطانی زدم که از دید عرشیا پنهون نموند و گفت:

این لبخند مرموز واسه چیه؟

با همون لبخند که اصلا هم مرموز نبود خیلی هم خوب بود برگشتم به طرفشو گفتم: هیچی. مرموز خودتی

گفت: آره خب منم تا حدی مرموز شدم از دیروز

-جدا؟؟؟ واسه چی کلک؟ داری چیکار میکنی؟ زود اعتراف کن بینم

از رفتار و حرکاتم خندش گرفته بود و همونجوری که میخندید

گفت: بر عکس بقیه که خیلی لفتش میدن من میخوام زود اعتراف کنم. ولی خب الان نه. آمادگی ندارم

گفتم: مگه میخوای ازدواج کنی که آمادگی نداری؟ فکر کن من پدر مسیحم، نه مادر مسیحم توام یه مجرمی اعتراف کن برای من لوس بازی در نیار آمادگی ندارم و این حرفا. همین الان بگو میخوام زود برم

- کجا بری مادر مسیح قشنگ؟

سرمو انداختم پایین و ولی خودمو نباختم بازی رو ادامه دادم: غدام رو گازه میخوام برم خو وجفتمون باهم خندیدیم

نمیدونم چرا انقدر باهوش راحت بودم و همه الفاظ لوس و بچگونمو جلوش به کار می بردمشایدم میدونستم چرا

ولی به روی خودم نمی آوردم.

گفت: غذا تو ول کن بیا خودم میبرمت رستوران

خودمو متفکر نشون دادم و گفتم: باشه ولی قول بده همونجا اعتراف کنی و گرنه میدم پدر مسیح حالتو جا بیاره

دوست داشتمم اعترافش همونی باشه که من می خوام... به هر ترفندی بود می خواستمم راضیش کنم زودتر

اعتراف کنه بفهمم چیه..

گفت حالا همیشه دین مسیحیت رو ول کنی. مثلا مسلمونیم... و زیر لب ادامه داد: حالا درسته رعایت نمیکنیم ولی خب...

- خو باشه بیخیال دین و مذهب میشیم اما میدم آقامون پدرتو در بیاره اگه اعتراف نکنی تو رستوران

لبخند بی جونی زد و گفت: بیخیال اعتراف کردن من

تو دلم گفتم: به جهنم حالا کلاس می ذاره.. ایـش نگو اصلا  
تو همین افکارم بودم که بالاخره رسیدیم. پیاده شدم و به حالت قهر رفتم طرف رستوران و به کار  
کسی کار  
نداشتم که الهام بازمو گرفت و گفت: کجا؟ وایسا با هم بریم..  
-من با شماها جایی نیام ولم کن میخوام برم گشتمه  
وای حالا چقدرم که ناراحت شده بودم  
الهام: وا دیوونه چته؟ چی شده؟  
-برو با دوست جونات حرفاتون مطمئنم کلیش مونده  
دو دستی آروم زد تو سرمو گفت: خاک تو سر ناسپاست  
با لبخند تمسخرآمیزی گفتم: آها باید تشکر کنم آدم حسابم نکردین یکتون باهام بیاد سرم  
گرمشه؟  
با ناراحتی گفتم: دیوونه ای بخدا. رفتم که فقط بتونی راحت باهات حرف بزنی آشنا شید همین..  
الهی بگردم بچم ناراحت شد.. درسته ناراحت نشدم ولی نمی خوام بفهمه که...  
پس گفتم: آشنا بشیم که چی بشه؟  
کلافه گفتم: نمیذارم بگم که بیا بریم زود نهارو بخوریم بیایم این باغ رستوران خیلی قشنگه  
بشینیم  
همینجا برات بگم..  
شونه ای بالا انداختمو گفتم: بریم  
رفتیم و سفارش غذا دادیم عرشیا که سرش پایین بود و فقط غذا میخورد کاری به بحثایی که  
میشد نداشت. آرش هم حواسش به پریسا جونش بود، مهرداد و مانیا هم که دو جز جدا نشدنی  
بودن کنار هم نشستند و کاری به بقیه نداشتن.



که اینجوری ما هم وارد میشیم. پریسا هم که بدون آرش جایی نمیره. ولی آرش وقتی میاد یکی از دوستاشم

که تک فرزند یه خانواده متمول هستش رو با خودش میاره. از قضا اون پسر ترنم خانوم ما رو میبینه و از

شخصیتش خوشش میاد میگدره میگدره و همه بخاطر زیبایی و خوشتیپی و اخلاق خوبه اون پسر که دوست

آرش بوده ازش خوششون میاد و میخوان تو همه مهمونیا باشه. ترنم هم که اصلا به پسر جماعت و دخترای

جلفی که برای این پسر اصلا نمیدونه چی شده. داره منو نگاه

جوابی بهش ندادم منتظر بقیش بودم خودش فهمید و ادامه داد: خلاصه اون پسر هر بار ترنم رو میبینه که به هیچ پسری کاری نداره و تو دنیای قشنگ خودشه.

حرفشو بریدمو گفتم: یعنی تو الان با اون پسر حرف زدی انقدر داری از طرفش چرت و پرت میگی؟

-هییس شو بگم. نه یکم پردازش ذهن خلاق گویندس

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: فوقش کلش پردازش ذهن مذخرف گویندس که بعدش یه کتک مفصل میخوره پس اوکی بگو

-خلاصه.. داشتیم میگفتم، منتظر یه فرصت بوده هر بار که میاد با آرش در میون بذاره نمی تونه آرش هم که

میدونسته عرشیا خان ترنم خانوم و دوستش داره هر جا میدونسته ترنم هست با عرشیا میرفته امروز هم

عرشیا نمیخواسته بیاد که آرش بهش گفته که پاشو بریم کوه که یار آنجاست. عرشیا هم با ضایع بازی تمام با سر حاضر شده بیاد.

نفس عمیقی کشید و گفت: برام چایی بریز تا بقیشو بگم برات  
با تعجب برانش یه استکان چایی ریختم گذاشتم جلوشو گفتم: بگووووووووو  
-هییس آرومتر. باشه می گم، صبح که عرشیا میره دنبال آرش تا از اونجا برن دنبال پریسا قبل از  
این که برسن  
خونه پریسا اینا آرش سر حرف و باز میکنه و عرشیا هم از ترس غرورش چیزی نمیگه که آرش  
میگه برادر من بین  
خودمون می مونه. عرشیا هم ناخواسته شروع میکنه به گفتن که آره اول ازش خوشم اومد ولی حالا  
عاشقش شدم  
پوزخندی زدمو گفتم: چقدرم بین خودشون موند  
الهام بی توجه به من ادامه داد: تو افتادی تو رودخونه عرشیا با سر پرید تو اون آب یخ تا نجات  
بده اصلا فکر نکرد  
ممکنه با اون شدت آب خودشم چیزیش شه. تورو داد دست کوروش و خودش رو کشیدن از آب  
بیرون. همه جمع شدن که برن منم سوار ماشین کوروش شدم. خلاصه ۵-۶ ماشین اسکورت  
کردن تا  
بیمارستان... وای ای این عادت گند تو ترک کن انقدر میچسبی به آتیش بدنت داغ بوده خوبه همون  
اول از دست  
آرمان پرت نشده بودی تو آب به اون یخی و گرنه سنکوب میکردی. یکم گرمای بدنت اومده بوده  
پایین که پرت  
شدی فقط بخاطر ضعیف بودن هی این آقای عرشیا عاشق میگفت آرام بخش بهش بزنی  
بخوابه  
ضعیفه و لجباز! بیدار شه استراحت نمیکنه یه وقت ... با تایید مانیا شیرتر شد دیگه هیچ...

خلاصه پریسا و آرش و مانیا با ماشین عرشیا میخواستن برگردن  
حرفشو بریدمو گفتم: دقیقا چجوری مانیا و مهرداد و از هم جدا کردن؟

گفت:مهراذ جایی کار داشته سریع میره خودش..گوش کن، تو ماشین که بودن آرش با خنده به عرشیا گفته: خدایی قبول داری خود به خود نشد بین خودمون بمونه؟

عرشیا خندید و گفت:آره ولی واقعا دست خودم نبود شما رو میرسونم خونه لباسام و عوض کنم میرم بیمارستان پیشش.خودمم همون بیمارستان کار می کنم

آرش هم گفته:پس میری هم به کار برسی و هم به یار

عرشیا باز خندیده و گفته:الان که فکر میکنم نمیخوام با غرورم مثل تو کتابای رمان کلی طول بکشه تا به عشقم برسم میدونم پریسا خانوم و مانیا خانوم از دوستای نزدیکشن.اگه خواستید به خودشم بگید...

اینجا که رسید الهام پقی زد زیر خنده

همینجوری نگاش میکردم یعنی چی این حرکت،که گفت:بعد یه آهی میکشه و ارومتر میگه به خودشم بگید عاشقشم

فکر کن مثل این فیلم هندیا شده و باز خندید

دهنم باز مونده بود یعنی عرشیا انقدر راحت جلوی دوستانمو آرش گفته عاشقمه؟

الهام با ذوق گفت:آره

خاک بر سرم کنن باز بلند فکر کردم.رو به الهام گفتم:حالا تو چرا انقدر خوشحالی؟

اومد جواب بده که مات موند به پشت سرم.

-چی دیدی مگه؟

-ترنم هیس بذار بینم چی شده..وا عرشیا چشه؟

شونه ای بالا انداختم و اومدم برگردم که گفت:بیا اینورتر بشین مثل من تو دید نباشی بعد بینشون .رفتم پیشش نشستم.آرش و عرشیا رفته بودن تو ماشین عرشیا که تو پارکینگ ماشینا پارک بود نشسته بودن و عرشیا کلافه بود.

گفتم:معلوم بود از چیزی ناراحته.درست حسابی هم نتونسته بود نهارشو بخوره

الهام:آفرین که حواست به شوهرت هست



زدم تو سرشو گفتم: دیوونه جوگیر

– چیز دیگه ای هم خواستی بگو امروز کاریت ندارم. نه که داری عروس میشی... سریع پا شد فرار کرد و رفت تو رستوران

آروم رفتم تو و نشستم سرجام. رامتین با لبخند گشاد مسخره ای گفت: کجا رفته بودی؟

خیلی سرد گفتم: با الهام حرف داشتم

پری با لبخند معنی داری گفت: کار داشتی؟

– نخیر رفتم گوشمالیش بدم آدم شه که این آخری در رفت اومد اینجا پناه گرفت. چند دقیقه بعد عرشیا و آرش

هم اومدن نشستن سرچاشون. پریسا آروم کنار گوش آرش گفت: کجا رفتید یه دفعه؟

چون پریسا بغل دستم بود فقط اینو شنیدم نفهمیدم آرش بهش چی گفت. ولی انگار قرار بود بعدا بهش بگه. منم میخواستم بدونم خب !!

هر چی بود در مورد عرشیا بود. شونه ای بالا انداختم و مشغول خوردن سالاد شدم که رامتین رفت صورت حساب رو بده و همه بلند شدن. گفتم: آخیش میخوایم بریم دیگه

. که نشد بریم چون همشون رفتن بیرون رو تخت ها نشستن و سفارش چای و قلیون دادن. آرش و پریسا رفتن رو تخت دیگه ای نشستن و حرف زدن بعد از چند دقیقه

آرش اومد و بی توجه به ابرو بالا انداختنای عرشیا منو صدا کرد و باهم رفتیم طرف تختی که پریسا اونجا بود. پریسا گفت:

فکر کنم الهام همه چی رو بهت گفته، آره؟

سری تکون دادم که گفت: اما انگار با هم که تنهاتون گذاشتیم که با هم آشنا بشید یه جویری حرف زدی آقا داماد آینده فکر کرده شوهر داری و حسابی بهم ریخته

تو دلم گفتم: راست میگه ها.. الهام آخرش میخواست بگه تنهاتون گذاشتیم با هم آشنا شید ولی فرصت نشد بگه

پریسا گفت: ول کن مهم نیست کی از کدوم حرفت همچین برداشتی کرده مهم اینه که آرش از این سوتفاهم درش آورد..

بروبابا.. من به چی فکر میکنم اینا به چی.. آخی چرا پسر مردم انقدر حساسه فکر نمیکنه شاید شوخی باشه.. اصلا من چرا بدتر از اینا جوگیر شدم و مشتاقم؟

نفهمیدم چجوری گذشت اون روز.. فرداش که از خواب بیدار شدم مامان گفت: مانیا زنگ زده گفته آماده باشی ساعت ۴ میاد دنبالت

گفتم: ولش کن زنگ میزنم میگم نیاد دیروز به اندازه کافی بیرون بودیم

-نه مامان جان گفت کار مهمی داره باهات گفتش پریسا و الهام هم میان اونجایی که میخواید برید.

حوصله نداشتم فکر کنم.. ساعت ۲ بود.. رفتم دوش گرفتم و آماده شدم برم ببینم چه کار مهمی دارن.. آماده تو حیاط نشسته بودم که با صدای بوق درو باز کردم رفتم بیرون..

-سلام تو حیاط نشسته بودی؟

با بی حالی گفتم: اره گفتم یکم هوا هم میخورم تا بیای

سرمو گذاشتم رو پشتی صندلی و چشمامو بستم.. مانیا هم چیزی نگفت.

با تکون دست مانیا بیدار شدم: پاشو خوابالو رسیدیم.. چشمامو باز کردم جلوی یه کافی شاپ نگه داشته بود.. پیاده شدمو وارد کافی شاپ شدم.. الهام و پریسا پشت یکی از میزها نشسته بودن.. تا نشستم مانیا خودش شروع کرد:

تو یه دلیلی داری برای ازدواج نکردن با شهاب.. همین الان بگو

-چه دلیلی؟

-ما نمیدونیم خودت بگو تا نزدیکم لهت کنیم

-شماها سه تاییتون بیخود میکنید.

-طفره نرو

پریسا گفت: ببین تو قبلش انقدر برای ازدواج کردن با شهاب مخالف نبودی ولی از چندروز قبل از اینکه بری خونه الهام مصمم شدی.. اونروز هم که کاملاً مصمم دنبال یه راهی بودی که خلاص شی. مثل آدم بگو چی به چیه

آهی کشیدمو گفتم: خب اولش بابا نمیخواست مجبورم کنه. منم مخالفت نمیکردم چون چیزی نبود. هی هیچی نگفتم دیدم یواش یواش جدی شد وقتی دیدم جدی شد یکم مخالفت کردم. بابا سعی کرد موافقتمو جلب کنه منم یکم نرمش نشون دادم بیخیال بشن که فکر کردن نشونه چراغ سبز از طرف منه. برای همین جدی شد. بعد یه روز با ترانه رفته بودیم لوازم تحریر بگیرم براش. شهاب رو دیدم که با یه دختری دارن میرن تو پارک. خیلی بهم برخورد با این که بازم میگم من هیچ چراغ سبزی نشون نداده بودم ولی احساس میکردم به شعورم توهین شده که شهاب بره هر غلطی میخواد بکنه بعد بیاد بگه عاشقمه و بزنه بدبختم کنه خلاصه به سحر که از دوستای دبیرستانم بود گفتم که از داداشش بخواد یه مدت شهاب رو زیر نظر داشته باشه. سهیل داداش سحر

خانوم ما بعد یک هفته خبر آورد که آقا شهاب دسته گل عمو و نور چشم بابای بنده. حسابای شرکت رو دستکاری کرده و پولی که گیرش میاد رو خرج این دخترا می کنه.

مانیا گفت: خیلی بی شعوری مگه داداش من نبود؟ اصلاً مگه مهراد نبود؟ باید به اون میگفتی

الهام فرصت جواب دادن به من نداد و پرسید: از کجا فهمید حسابای شرکت و دست کاری کرده؟

-از اونجایی که از شانسی خوب من منشی شرکت تازه فهمیده بود پسر آقای مدیر چه کارایی میکنه و چون سر یه قضیه ای که دیگه نمیدونم چه قضیه ایه دلش از دست شهاب پر بوده و برای بردن آبروی شهاب همه چیز رو به سهیل میگه حتی به قیمت اخراج شدنش...

پریسا سری تکون داد و گفت: عجب!! که اینطور.. خب مگه رستوران مال خودش نیست؟ چرا از در آمد اونجا اینکارارو نمی کنه؟

سری تکون دادم و گفتم: اولاً که چند سال پیش عمو قبول کرده حسابدار شرکت دوست صمیمی شهاب باشه. بعد این که یه بار عمو به شهاب مشکوک شد و آخرشم نفهمیدیم سر چی بود. عمو خیلی روی شهاب حساس شده.. هم روی شهاب هم روی رستوران که شهاب هر بار میگه این رستوران مال منه. شهاب هم خوب کارشو بلده. کاری کرده عمو کاملاً حواسش متوجه رستوران شده خودش با کمک دوستش که حسابدار شرکتنه راحت تر می تونن حسابارو دست کاری کنن تا این

که به حساب رستوران که مدیریت هر شعبه اش افرادی هستن که مورد اعتماد عمو هستن و از اون درستکاراش بخواد دستکاری کنه

مانیا گفت: خب چرا اینارو بهشون نمیگی و خودتو خلاص نمی کنی؟

-سندی ندارم که اثبات کنم. بدتر به خودم مشکوک می شن

مانیا گفت: خب منشی شرکت و سهیل که هستن..

در جوابش گفتم: سهیل که اصلا.. سهیل از خودمونه و نمیخوام اصلا پاش به ماجرا باز بشه ..اومده ثواب کنه یهو دیدی کباب شد !! منشی شرکت هم معلومه شهاب بهتر از من میتونه حق السکوتشو بده. به خود عمو هم بگم قبول نمیکنه از ترس آبروش.. حتی اگه بخوام که نمیخوام شاهد بیارم زیر بار نمیره که سر و صدا نشه.. انقدر برای عموم آبرو مهمه که اگه خودش با چشم خودش ببینه پسر دسته گلش چیکار کرده صداشو در نیاره که نکنه آبروش بره.. بین خودشون حلش میکنه ! که این خودشون شامل بابای من نمی شه

-خب برو بگو عمو جان همچین پسری داری.. نمیخوام باهاش ازدواج کنم.

نگاهی به پریسا انداختم و گفتم: خودش میدونه چه جور پسری داره منتها میخواد ببندتش به ریش من که مثلا من آدمش کنم منم که

مثلا نمیدونم عمو به شهاب گفته که اگه با من ازدواج کنه رستوران رو کامل به نامش میکنه

الهام با تعجب گفت: یعنی دلیل عشق و عاشقی شهاب فقط همینه؟

پوزخند زنان گفتم: نه پس فکر کردی عاشق چشم و ابروی خودمه؟

الهام بحث و عوض کرد و گفت: ترنم خدایی از عرشیا خوشتر نیاد؟

-چیه؟ چرا گیر دادی؟

-خب بیا با این آقای دکتر ازدواج کن از شر شهاب راحت می شی

خندیدمو گفتم: خب از شر شهاب راحت می شم گیر عرشیا می افتم که

تو دلم گفتم چقدرم که بدم می آد..

پریسا گفت: اولاً عرشیا رو با شهاب مقایسه نکن. ثانیاً بعد یه مدت قول می دم عاشقش بشی..  
نگو با همین دو تا برخورد ازش خوشت نیاد که باور نمی کنم ترنم قسمت می دم به خاک مامان  
بزرگت که می دونم چقدر دوسش داری مدیونی احساس واقعیتو که به عرشیا داری الان بهمون  
نگی!

اوه بدجور گذاشتنم تو معذورات.. بالاخره زبون باز کردم و گفتم:

راستش همیشه از تیپ و قیافش و رفتار سنگینش خوشم میومد.. یه مدت به وجودش عادت کرده  
بودم و تو مهمونیا یواشکی دید می زدم بینم کجاست اومده یا نه.. ولی خب غرورم اجازه نمیداد  
سراغشو بگیرم حتی نمیتونستم پیش خودم اعتراف کنم برام فرق داره نسبت به بقیه، ازش خوشم  
اومده همش دنبالشم بینم چیکار میکنه چه برسه به این که به شماها بگم. غرورم به کنار  
نمیخواستم نمیخوام...

حرفمو نصفه رها کردم که مانیا گفت: ادامه بده تا به خاک بابابزرگت قسمت ندادیم

همه زدیم زیر خنده و من با خودم عهد کردم همه چی رو بهشون بگم... نمیخواستم قبول کنم  
ازش خوشم میاد و به وجودش عادت کردم که حداقل تو مهمونیا کنارم باشه نگاه های گاه و بی  
گاه اون رو شکار کرده بودم میدونستم حواسش بهم هست.. ولی نمیتونستم اعتراف کنم همین دید  
زدناش رو دوست دارم. آخه به عشق تو یه نگاه اعتقاد نداشتم.. ولی فکر کنم دچارش شده بودم

الهام با زیرکی گفت: همش که افعال ماضی بود یعنی الان میخوای؟ میتونی؟ همیشه؟

تردید داشتیم یکم فکر کردم و گفتم: نه مطمئن نیستم.. اومدی و اینا فقط یه احساس بچگونه بود  
اصلاً من حتی نمیدونم عرشیا چند سالشه!!

پریسا گفت: لوس نشو بیا خودم بهت اطلاعات بدم.. مانیا روی میز ولو شد دستشو گذاشت زیر  
چونشو گفت: آخ جون اطلاعات

الهام زد تو سرشو گفت: جمع کن خودتو.. پسر ندیده ای مگه؟

مانیا: کمی تا قسمتی پسر ندیده ام هنوز به درجه پسر بازی تو نرسیدم

الهام جیغ زد: خیلی بی شعوری



به به چه عزیزم کش داری شد حالا خوبه خودم مهمون دوستامم..! فرصت ندادم اوقات تلخی کنه و دوباره شروع کنه اینجا مال منه و ...

راه افتادم سمت رستوران و بچه ها هم باهام اومدن دیدم زشته جایی رو که شهاب نشون داده خالی بذارم برم یه جای دیگه..

رفتیم جایی که شهاب می خواست.. بهترین جای رستوران بود.. ویوش عالی بود.. دیدم پررو پررو اومد نشست پیشمونو گفت: چی میل دارین؟

می خواستم بگم زهرمار میل داریم.. کوفت میل داریم بچه پررو!

رو به شهاب گفتم: شما کار نداشتید تو رستوران؟

-خیر چه کاری مهم تر از شما و دوستاتون که بشینم ازتون پذیرایی کنم؟ مثلاً اومدین رستوران عموتون باید ویژه پذیرایی بشید

فهمیدم با طعنه گفت رستوران عموتون برای همین کم نیاوردم:

خب شما که عموی من نیستید که ازم پذیرایی ویژه کنید برید به کارتون برسید

صورتش سرخ شد ولی دلم خنک شد.. پسره بی شعور.. عذرخواهی کرد و با خدا حافظی از بقیه بلند شد که بره

مانیا: چرا اینجوری کردی باهاش خب؟

-خوبه دو دقیقه از فاش کردن شخصیت واقعی قشنگش نگذشته هااا... ولی خب خودمم دلم براش سوخت

-آها.. خب چرا اومدی اینجا؟

الهام به جای من براشون توضیح داد و من سفارش غذا دادم.. سلیقه هامونو حفظ بودم.. اون سه تا هنوز داشتن حرف می زدن و بحث می کردن که غذا رو آوردن

هر چی گفتن اعترافت چی بود حرفی نزدم تا ناهار تموم شد و رفتیم قسمت کافی شاپ

که دیگه شروع کردن به حرف زدنو خودشون سفارش دادن برای منم بهمم گفتن تو دخالت نکن فقط حرف بزن جون به لب شدیمالته همشو مانیا به نیابت از هر سه تا شون گفتن..خندم گرفته بود .. زبون جمع بود..

لبخند نیم بندی که رو لبم بودو جمع کردم خیلی جدی گفتم:من عرشیا رو دوست دارم خودمم نفهمیدم چی شد که یهو اینو گفتم .هممون حتی خودم تو شوک بودیم که چی شد من یکی که به هیچ پسری توجه نداشتم یهو پیام بگم فلانی رو دوست دارم.هیچ جوری هم نمی شد ماستمالیش کرد..به خودم اومدم دیدم پریسا گوشه دستشه و مانیا داره چلپ چلپ منو بوس میکنه و الهام داره میخنده و میگه:خاک بر سرت مقدمه چینی همیشه اصول کارت بود خیر سرت..چی شد سریع رفتی سر اصل مطلب؟ مانیا هم بعد از تفی کردن کامل صورتم نشست سرجاشو گفت:مقدمه چینیش اون ناهاری بود که مهمون من بودین دیگه..

برگشتم سمت پریسا و گفتم:به کی زنگ زدی تو این وسط؟  
باشه ای گفت و گوشه رو قطع کرد و برگشت سمتمو گفت:به تو چه  
-مرسی از عمق احساسات که تو حرفت بود تشکر می کنم واقعا  
پرید بوسم کرد و گفت:خواهش می کنم عروس خانوم  
-مرض و عروس خانوم

یکم بحث کردیم که یهو دیدم سه تاشون پاشدن وایسادن من پشتم به در بود نمیفهمیدم چی شده؟کیه؟  
پاشدم برگشتم با دیدن آرش و عرشیا دهنم باز موند..نااااامرد زنگ زده به آرش دیگه نمی شد زیر چیزی بزنم که ..ای وایی الان من باید یه عالمه خجالت بکشم که ..با اشاره به الهام فهموندم که از اینجا بریم اونم فهمید و همه پاشدیم بریم..مانیا من و به سمت ماشین عرشیا هل داد و گفت:خداحافظونو خداحافظمون باشه به خودت فشار نیار برای خداحافظی بروووو



مات نگاهشون می کردم که الهام ماشین باباشو داد دست آرش که با پریسا با هم بیان و خودش رفت با مانیا گازشو گرفتن و رفتن.

با خجالت برگشتم سمت عرشیا که در جلویی ماشین رو باز کرده بود و اشاره میکرد سوار شم..نگاهش کردم که دیدم از پارسال تولد نازنین به خودم دروغ گفتم که اونم برام مثل بقیه است..برق نگاهش هرچی بود تو یه لحظه منو درگیر کرده بود..

از حرفایی که تو ماشین زدیم چیزی یادم نیست..فقط الان و می بینم که سینی چایی دسته و مامان صدام زده برای مهمونا چایی ببرم..اه صدبار گفتم این حرکت مسخره رو انجام نمی دم ولی بازم سینی چای دست منه..وارد پذیرایی شدم چایی رو اول به پدرش که مرد جا افتاده و خوش برخوردی بود و بعد به مادرش که زن شیک پوش و موقری بود تعارف کردم و بعدم به پدر و مادر خودم و در آخر به خودش که وقتی جلوش ایستادم لبخند شیطنت باری نثارم کرد و منم بی توجه به شیطنت نگاهش لبخند مهربونی بهش زدم و به بقیه شامل ترانه ی سرزیاد که نشسته بود تو مراسم و ترلان و شوهرش چای تعارف کردم و کنار بابا نشستم..وقتی رفتیم تو اتاقم تا باهم حرف بزنیم قضیه شهاب رو براش گفتم و این که عجله من اولش برای چی بود..اونم لبخندی زد و گفت:ترنم من ممنونم که چیزی رو ازم پنهان نمی کنی واقعا خوشحالم که همچین موضوعی بود که باعث بشه کارامون با عجله باشه و مجبور نشدم زیاد ناز بکشم..

چپ چپ نگاهش کردم که خندش گرفت ولی خودشو کنترل کرد صداش بیرون نره

خنده هاش که تموم شد با لبخندی که هنوز روی لبش بود گفت:ترنم؟

-جانم؟

-هیچی

-مرض

ابروهاشو داد بالا و گفت:مرسی واقعا بابت احساسات سرشارت

ریز خندیدم و گفتم:خواهش می شه

یکم تو اتاق نشستیم و از هر دری حرف زدیم و در آخر تصمیم گرفتیم از اتاق بریم بیرون قبلش بازو هامو گرفتو منو کشید سمت خودشو بوسه ای رو پیشونیم نشوند و لبخند منو که تحویل گرفت رضایت داد از اتاق بیرون بریم...

~~~~~

قرار شد عقد و عروسیمون تو یه روز و ماه دیگه که عید غدیر بود برگزار بشه

عرشیا خودش خونه داشت تو بهترین نقطه تهران که از نظر امکانات زندگی کامل بود تقریباً.. بنابراین به پیشنهاد مامان، بابا پول جهیزیه رو تو حسابم ریخت و اون یک ماه رفتیم سراغ بقیه کارا و خرید حلقه و این حرفا

خلاصه اون ماه نمی دونم چه جوری گذشت الان با تکون های بیرحمانه ترلان باید حتما چشمامو باز کنم وگرنه صدای دادش که هر لحظه بلندتر می شه ممکنه پرده گوشمو بزنه داغون کنه: ترنم پاشووووو روز عروسیته مثلاً...

اووووووووووووه.. با سر پریدم تو حموم و بعد از این که خوب خواب از سرم پرید از حموم رفتم بیرون.. صبحونه

مفصلی که مامان آماده کرده بود رو خوردم و بعد از یه تشکر بلند بالا رفتم حاضر بشم.. تو اون یه ماه که از هر لحظه برای بودن با عرشیا استفاده می کردم فهمیدم که واقعا عاشقمه و برای خودمم فرصت خوبی بود که به این باور برسیم همون نگاهها منم عاشق کرده...

لباس گرم و قشنگی پوشیدم تیپ سفید نقره ای زده بودم و رفتم پایین ترلان هم آماده شد و با لبخند بسته بزرگی که لباس عروسم و تاج و سرویسیم توش بود برداشت و راه افتادیم

بریم.. از اونجایی که ترلان تازگی رو به مامان شدن بود و تو رانندگی همیشه یه استرسی بهش وارد می شد خودم نشستیم پشت فرمون.. وقتی رسیدیم ماشین رو پارک کردم و بسته رو از ترلان گرفتم که تو پله ها حواسش به خودشو فینگیل خاله باشه

رسیدیم بالا و منو بردن اتاق عروس ترلان هم بیرون موند تا خوشمیل (!) بشه..

بعد از تموم شدن کارم که خودم کلی توش دخالت کرده بودم به تصویرم تو آینه خیره شدم.. همونی که میخواستم شده بود.. آرایشم نقره ای و صورتی کم رنگ بود.. لباسم سفید و تاجم که نقره ای.. وقتی لباسمو پوشیدم دیگه خودم دلم برای خودم ضعف رفت

خنده ای به افکارم کردم که خدا روشکر تو اتاق تنها بودم وگرنه طرف میگفت دختر از ذوقش خل شده ندید بدید..

از اتاق بیرون رفتم و ترلان رو دیدم که تیپ کرم قهوه ایش با ارایشش ست و کامل شده بود. وقتی صدامون کردن و گفتن داماد اومده قلبم داشت میومد تو دهنم وقتی رفتم پایین نگاه خیره عرشیا رو، و خودم ثابت دیدم لبخندی بهش زدم و یکم جلوتر رفتم که با اشاره متین اومد کمکم تا از پله ها برم پایین و سوار ماشین بشم و گرنه تا صبح میخواست و ایسه نگام کنه.

دستم گرفت و کمکم کرد و سوار ماشین شدیم بدون هیچ حرفی سریع گازشو گرفت به سمت باغی که میخواستیم عکسامونو اونجا بندازیم. باغ خصوصی بود مال عموی عرشیا.. و فضاش رو که قبلا دیدم عاشقش شدم.. تو ماشین عرشیا برگشت سمتم:

عشق من امشب انقدر خوشگل کرده فکر دل منو نکرده؟

-چرا فکر اونجاهاشم کردم.. و لبخندی شیطانی زدم که از دیدش دور نموند و اونم بدتر از من لبخند شیطانی زد..

از این حرکت خندم گرفت بعد از تموم شدن خنده ام به سمتش برگشتم که با نگاه مشتاق و پرنیازش بهم خیره شده بود و لبخند عاشقی رو هم در کنارش بهم می زد.. دیگه رسیده بودیم جلوی در باغ.. بوق زد و در و باز کردن و وارد شدیم

دوست داشتم پاشم با سر برم تو صورت عکاسه.. آخه این چه فیگوراییه؟

خودم چندتا مدل پیشنهاد دادم بهتر بود بابا.. ادعاش می شه عکاسی خونده.. چشمم افتاد به عرشیا که داشت ریز می خندید

-هان!! به چی می خندی؟

اومد سمتم بغلم کرد و گفت: به قیافه درهم تو.. چی شده مگه؟

-آخه دختره ی بی شعور...

-هییس.. ولش کن، حرص خوردن نداره که! خودم تا تهشو خوندم فهمیدم چی می خوای بگی

نیشم شل شد.. به این می گن شوهر خوب و فهمیده

با دیدن لبخند گشاد من دستمو گرفت رفتیم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت تالار..

تو یکی از باغای فرحزاد بود مراسم. تو ترافیک گیر کرده بودیم.. هوا تاریک شده بود دیگه که رسیدیم

عرشیا پیاده شد اومد سمت من دستمو گرفت و کمکم کرد پیاده شم.. از ماشین که پیاده شدم بوی اسفند خورد تو صورتت

لبخندی به عرشیا زدم و اونم جواب لبخندمو داد و راه افتادیم بریم تو باغ.. همه خوشحال بودن و صدای دست و هلپله شون واقعا بلند بود.. خودم که بدتر از بقیه ذوق مرگ بودم (ندید بدیده ولش کنید!)

اصلا حواسم به عرشیا نبود داشتم جلوتر برای خودم می رفتم که بازومو گرفت و کشیدم سمت خودش و زیر گوشم گفت:

کجا می ری جلو جلو واسه خودت؟ حداقل وایسا از روی خون رد شو

صورتت جمع شد.. اه خیلی خوشم می اد از این قسمت سفت منو چسبیده که نرم..

-عرشیا

-جانم؟

-نمی شه رد نشیم؟ بدم می اد.. چندشم می شه

-نه نمی شه

-پسر بد !!

شونه ای بالا انداخت و دستمو کشید و رفتیم جایی که گوسفنده رو بسته بودن.. لب و لوچم آویزون شد.. آخه بدبخت چه گناهی کرده عروسی ماست.. چاقو رو که تیز کردن سرشو بپرن سرمو قایم کردم تو سینه عرشیا و کاریم نداشتم زشته و زشت نیست و ...

همینم مونده بود سر بریدنشو بینم حالم بد شه.. به بدبختی جلوی گوشامم گرفتم سر و صدای جون دادنم نشنوم.. و با هزارتا بدبختی دیگه از روی خون رد شدیم با عرشیا و رفتیم تو تالار.. سعی کردم سنگین باشم! فقط سعی کردم نمی دونم موفق بودم یا نه... با همه سلام و احوالپرسی کردیم و کلی تبریک و تشکر و اینا که بالاخره رضایت دادن بریم بشینیم.. پام داشت می ترکید بس که سرپا وایساده بودم.. وقتی نشستیم عاقد هم رسید و همه ساکت شدن...

سفره عقدمو دوست داشتم..قشنگ بود .. سفارش ترلان بود.سلیقه اش حرف نداشت به خودم رفته بود سلیقه ش !!

قرآن رو پام باز بود و با عرشیا داشتیم به آیه ها نگاه می کردیم ...

برای بار سوم صدای عاقد تو گوشیم پیچید:

-دوشیزه مکرمه سرکار خانم ترنم برخوردار آیا وکیلما شما را به عقد و نکاح دائمی آقای عرشیا راد با مهریه معلوم در آورم؟

قبل از این که مسخره بازیشون گل کنه بخوان بار سومم یه مسخره بازی ای در بیارن که عروس رفته غلط اضافی کنه(!!!) سریع گفتم:

-با اجازه پدرم و مادرم..بله

صدای دست و کل کشیدن می اومد ولی من فقط چشمای خندون عرشیا رو می دیدم..بعدم نوبت بله دادن عرشیا شد و خواندن خطبه عقد..

خطبه عقد که خونده شد اول از همه بابا و مامان من اومدن هر دومون رو بوسیدن و مامان با بغض تبریک گفت..بابا چشماش می خندید و این به من آرامش می داد..کادومونو دادن و رفتن بعد مامان بابای عرشیا اومدن..اونام خوشحال بودن..همه خوشحال بودن...

بعد کلی تبریک و تشکر و کادو و بوس و این حرفا منو عرشیا رو تنها گذاشتن و رفتن از اتاق عقد بیرون...

عرشیا تا دم در بدرقشون کرد و بعدبا لبخند برگشت طرفمو گفت:بالاخره خانوم خودم شدی

-بهله..دلتم بخواد

-دلما که می خواد

چپ چپ نگاهش کردم که خندش گرفت و بلند بلند خندید..

-کوفت..بی تربیت

یه قدم اومد سمتمو گفت:آدم با شوهرش اینجوری حرف می زنه ضعیفه؟

-بچه پررو..ضعیفه و مرض..من یه حالی از تو بگیرم

اومد نشست کنارم و گفت:مثلا چه حالی؟چیکار می خوای بکنی جوجه؟

-ببین هنوز اون کاغذای کوفتی رو امضا نکردما!!!!

سریع صاف نشست سر جاشو گفت:ببخشید حواسم نبود

زدم زیر خنده..حرکتش خیلی بامزه بود..خودشم خندش گرفته بود

تو یه حرکت منو کشید تو آغوششو گفت:تو خانوم خودمی..تاج سرمی..عشقمی

گونه هام گل انداخت..سرمو گذاشتم روس سینش،صدای قلبش آرام می کرد..

صدای تقه ای که به در خورد اومد و بعد از اون کسی وارد شد که با دیدنش دهنم باز موند..

شهاب با لبخند و یه دسته گل رز اومد تو اتاق عقد..

سریع خودمو جمع و جور کردم و سلام کردم و در جواب تبریکش خیلی کوتاه گفتم:ممنون

عرشیا هم خیلی معمولی و ریلکس باهاش احوالپرسی کرد و تشکر کرد و اونم بعد از دادن دسته

گل و نگاه معنا دار و لبخند مشکوکش رفت از اتاق بیرون..

دست و پام یخ زده بود.این چه وضعه نگاه کردن بود آخه..!؟

همینجوری به در بسته زل زده بودم که بازوم کشیده شد و صاف افتادم تو بغل

عرشیا..گونه هام قرمز شد..موندم کی خجالتی شده بودم من ... !!؟

صداش کنار گوشم بود که می گفت:خانوم خجالتی؟

چونمو گرفت بالا صورتمو گرفت جلوی صورت خودش..زل زد تو چشمام..چشامو به یه سمت

دیگه مشغول کردم که گفت:

منو نگاه کن ترنمی

منم خیره شدم تو چشماش..داشتم فکر می کردم نه همچینم سخت نبود که گرمی لباسو رو

لبام حس کردم

خودمو کشیدم عقب و گفتم:صبر کن ایــــش..رژم پاک شد.همراهم نیست که تجدیدش

کنم

با لبخند دستشو کرد تو جیشو رژ رو داد بهم و گفت: بیا..دیگه مشکل چیه؟

ای بابا، خدایا بین خواستم جلوشو بگیرم نشد..شونه ای بالا انداختم و اومدم چیزی بگم که در باز شد و ترلان اومد تو و گفت

-بسه خلوت کردن..وقت دارین..بیاین بیرون یکم برقصید مثل پیرزن پیرمردا نشستن هی حرف می زنن

بدون این که مهلت بده رفت بیرون درم کوبید بهم..وا، اینم خواهره ما داریم؟همچین سرشو می ندازه می آد تو انگار نه انگار دوتا آدم عاشق این تو وجود دارن..هرکاری ازشون بر میاد این دوتا والا..اصلا فکر نمی کنه شاید خودشو متین اینجا بودن..می پریدم درو باز می کردم خب بود؟خواهر بی تربیت

عرشیا دستمو کشید و چپ چپ نگام کرد و به شوخی گفت: خیلی می ری تو فکر..یادم می مونه..تلافیشو سرت در می آرما

با دهن باز نگاش کردم که زد زیر خنده و دستمو گرفت و منم با خودش برد بیرون

با ورودمون به سالن همه شروع کردن دست زدن و یه آهنگ شاد هم سریع پخش شد..عرشیا دستمو فشار ملایمی داد و رفتیم وسط..

عرشیا با سرعت می رفت و منم دستمو از پنجره گرفته بودم بیرون و داشتیم حال می کردم واسه خودم که متین اومد سمت چپ ماشین ما و ترلان شیشه سمت خودشو داد پایین و گفت: عرشیا شیشه سمت اونو بکش بالا کودک درونش یکم دیگه زنده می شه تا کمر می ره بیرون از ماشینا..

عرشیا خندید و سرشو تکون دادم و همزمان شیشه خودمو خودشو کشید بالا

-||||| این چه حرکت زشتی بود انجام دادی عرشیا؟

-همینه که هست..خانوممو که از سر راه نیاوردم

لبامو جمع کردم و دست به سینه نشستم و تکیه دادم به صندلیم که یعنی من قهرم

عرشیا با خنده نگاهی بهم کرد و روشو برگردوند سمت اتوبان و سرعتشو بیشتر کرد.. پیش به سوی خونه مشترکمون

مامان وایساده بود جلوی در ماشینشو اشک می ریخت با کمک عرشیا از ماشین پیاده شدم وقتی پام رسید رو زمین بدو رفتم سمت مامان و بغلش کردم:

-مامانم.. الهی قربونت برم، نمی رم سفر قندهار که.. همینجام ببین

به ساختمون اشاره کردم گفتم: اینجا مگه چقدر فاصلشه با خونتون؟ زود به زود می آم پشتون شما می ای پیشم

بابا اومد مامان رو کشید سمت خودشو گفت: راست می گه دخترم.. بس کن گریه رو.. جای دور که نمی ره

مامان میون حق هق گفت: می دونم دختر باید بره می دونم نزدیکمه

ولی خب پاره تنمه.. احساساتی شدم از روی ناراحتی نیست گریه ام

مامان اشکاشو پاک کرد.. دست بابا رو پس زد اومد سمتمو منو کشید تو بغلش و بوسه ای روی گونه ام نشوند و با لبخند از کنارم رفت پیش عرشیا که پیش پدر و مادرش بود.. هیچی نگفت که دوباره بغزش نترکه.. بابا هم اومد جلوم و پیشونیم بوسید و گفت: خوشبخت بشی دختر بابا.. چشمامو یه بار بستمو باز کردم.. می ترسیدم اشکم در بیاد آرایشم بریزه همین شب اولی عرشیا پیشمون شه !! خندم گرفت از افکار خودم

رفتم تو فکر نفهمیدم بابا کی رفت و نفهمیدم مامان عرشیا کی منو کشید تو بغلشو شروع کرد فشار دادنم و دم گوشم زمزمه کردن که مواظب تک پسر دسته گلش باشم.. وقتی مطمئنش کردم که عرشیا رو دوستش دارم و مثل چشمام مراقبشم خیالش راحت شد و رفت کنار و پدرش اومد جلو و پدرانم پیشونیمو بوسید و گفت: به خدا سپردمتون

پدر و مادرامون که رفتن جوونا ریختن سرمونو و عوض تبریک دوتا کتکم مهمونمون کرد.. و بعدم بازار ماچ و بوسه آخر سرم شرشونو کم کرد..

وقتی رفتن عرشیا رفت ماشین رو بذاره تو پارکینگ و منم از فرصت استفاده کردم بدو سمت
آسانسور..رسیدم طبقه سوم و پیاده شدم..تازه یادم افتاد کلید ندارم..

می گم شانس ندارم همینه ها..من برم لب دریا خشک می شه

بازم رفته بودم تو فکر مامان و گریه کردناش..دلَم ریش می شد..یکی نیست بگه مادر من
نمردم که اینجوری خون به دل آدم می کنی

با صدای دینگ اسانسور برگشتم دیدم عرشیا اومده..لبخند رو لبش بود بدجور اومد جلو بی صدا
در و باز کرد..دستشو گذاشت پشت کمرمو هدایتیم کرد داخل..

اووووه اینجا با خونه ای که من چیدمش با ترلان یکم فرق نداره؟

یکم دکوراسیون رو تغییر داده بود و مسیر در آپارتمان تا اتاق خوابمونو مثل یه جاده کوچیک با
رژ قرمز و شمع های قلب شکل تزیین کرده بود..

انقدر خسته بودم که حوصله نداشتم فکر کنم چه چیزایی رو تغییر داده فقط برگشتم سمتشو یه
لبخند تشکر آمیز بهش زدمو رو پنجه پا بلند شدم..آروم گونشو بوسیدم و ورجه وورجه کنون رفتم
سمت اتاق خواب..

عرشیا پشت سرم اومد و بازم همون لبخند رو لباش بود..زیپ لباسمو باز کرده بودمو می
خواستم لباسمو دربیارم عوض کنم ولی وایساده بود لبخند ژو کوند می زد بهم نمی رفت..چپ
چپ نگاهش کردم که صدای قهقهه ش کل خونه رو برداشت

-کوفت آروم .. ساعت یکه

اومد سمتمو و با خنده خورده شدی ای گفت:

-ادم با شوهرش اینجوری حرف می زنه ضعیفه؟

پریدم سمتش که بگیرم بزمنش..باز این به من گفته بود ضعیفه..

فقط خنکی ملایمی رو روی تنم حس کردم و چشام شد اندازه نعلبکی..

به خودم نگاه کردم تازه فهمیدم چی شد..آخه شانــــــــــــــــس ندارم که..

هی باید ضایع بشم امشب.. عرشیا وقتی منو دید که لپام شده رنگ لبو اومد جلو و دستاش حلقه شد دور کمرم.. بدتر شد که ای بابا.. خواستم بیام بیرون از حصار دستاش ولی محکومتر منو به خودش فشار داد و گفت: حالا یه بارم فرصت دست داد ببین اینو..

دیگه هیچی نگفتم و ساکت موندم تو بغلش.. بی حرکت.. بدون تقلا.. یکم فکر کردم دیدم بهتر شد.. اینجوری تو دیدش نیستم خجالت بکشم هــــی !!

اومدم بگم بسه برو بیرون لباسمو عوض کنم که با لباس ساکتم کرد..

یه دستشو انداخت زیر زانوم و بلندم کرد رفت سمت تخت و منو خوابوند روش.. خودشم دراز کشید کنارم..

من که خسته بودم.. ولی نمی دونم چی شد که خستگی یادم رفت...

~~~~~

از خواب که بیدار شدم اولین چیزی که دیدم لبخند عرشیا بود .. بیدار شده بود و چشم دوخته بود به من که با دیدنم لبخندی زد و پیشونیمو بوسید.. با بوسه ش تازه یاد دیشب و وضعیت خودم افتادم.. گر گرفتم .. انگار حالمو فهمید که گفت:

-خوبی بانو؟

-اوهوم

اومدم از جام بلند شم که درد بدی زیر دلم پیچید و قبل این که بهش غلبه کنم و بلند بشم عرشیا منو کشید تو بغلشو بلندم کرد.. به تمام معنا داشتم آب می شدم !! شوهرم بود ولی خب ... منو گذاشت تو حموم و سریع رفت بیرون .. ای الهی قربون شوهر فهمیدم بشم.. ایش لوووووس...

خودم حال خودمو می گرفتم !! خندم گرفت. آروم رفتم سمت دوش آب و بازش کردم

آب گرم بهم آرامش می داد.. بعد این که دوش گرفتم و یکم سر حال اومدم لباس پوشیدم .. یه شلوار برمودای آبی کاربنی و لباس اکلیلی هم رنگش.. موهامم خشک نکرده سفت بستم پشت سرم تا وز نشه.. ای تو روح من با این جنس موهام..

از اتاق رفتم بیرون .. دیگه مثل اول صبحی که بیدار شده بودم خجالت نمی کشیدم.. وارد آشپزخونه که شدم دیدم به به شوهر کدبانویی دارم من.. یادم باشه اولین فرصت شوهرش بدم

با این حرفم خندم گرفت و زدم زیر خنده که عرشیا با تعجب و خنده ای ناخودآگاه از خنده من نگام کرد و گفت: چی شد یهو؟

خندمو جمع و جور کردم و گفتم: هیچی دیدم کدبانوگری کردی گفتم در اولین فرصت شوهرت بدم !!

با چشمای گرد شده منو نگاه کرد و خیز گرفت طرفم که بگیرتم.. سریع برگشتم فرار کنم از آشپزخونه برم بیرون که با دردی که زیر دلم پیچید همونجا وایسادم و خم شدم.. عرشیا رو دست بلندم کرد و رفت سمت کاناپه و منو خوابوند روش و خودشم نشست کنارم سرمو گذاشت روی پاش.. دستشو می کرد تو موهام.. از بچگی عاشق این کار بودم.. تو حال خودم بودم که صداش زیر گوشم پیچید:

-آخه شیطون.. الان وقته فرار کردن ؟

-خودت دنبالم می کنی.. چیکار کنم نمی دونی الان وقت این حرفا نیست

بعدم ریز ریز خندیدم

-باشه تقصیر منه.. بگو ببینم خجالت نمی کشی می خوای شوهرتو شوهر بدی؟

- نه تو باید خجالت بکشی که با وجود زن گرفتن می خوای شوهرم کنی

خودم خندم گرفته بود.. همینجور که می خندیدم گرمای نفساشو رو صورتم حس کردم.. خندمو خوردمو با لبخند نگاش کردم.. ای عرشیا این چشماش خبیثه.. تا به خودم بیام تو صورتم خم شد و گفت: من چجوری بگم زنمو دوسش دارم و با دنیا عوضش نمی کنم؟

اومدم حرفی بزنم که مهر سکوت خورد روی لبام..

چقدرم که بدم می اومد.. با احساس گرسنگی ای که کردم ازش جدا شدمو گفتم:

-باشه شوهر نکن خجالتم نکش .. ولی خجالت بکش که منو گرسنه نگه می داری..به مامانت می گم پسرش اصلا هوای منو که نداره هیـــــــــــــــچ می خواد سر دو روز پوست و استخون تحویل مامانم بده منو..

اومد بیاد طرفم که پیش دستی کردم و گفتم:ندویی دنبالم!!!!!!...آرامش خودتو حفظ کن..جنبه داشته باشید آقای راد ایشششششششش

آروم خندیدمو رفتم سمت اشپزخونه..صدای خندیدنش از پشت سرم می اومد..یهو دیدم از پشت بغلم کرد و بین زمین و هوام..ای خدا بگم چیکارت نکنه..انگار کرم داره بی هوا مثل هندونه منو می زنه زیر بغلش..این هیچی تو دو ثانیه همچین خودشو می رسونه به آدم،اصلا قابل پیشبینی نیست  
-رفتی تو فکر باز؟؟؟؟؟؟

- ای بابا..مالیات داره؟

-آره

به لبام نگاه می کرد..خودمو از بغلش انداختم بیرون و گفتم:

-آقای محترم خجالت بکش..شما مگه خودت زن و بچه نداری؟؟ هی راه به راه منو می زنه زیر بغلش بوسم می کنه..ای بابا

ابروهاشو داد بالا و گفت:چقدرم که بدت می آد..بعدشم زن دارم ولی بچه ام ایشالا تا ۹ ماه آینده چشم شد اندازه نعلبکی:بله؟؟؟؟؟؟؟؟

بی تفاوت همونطور که می رفت سمت میز شونه ای بالا انداخت و گفت:همون که شنیدی

فاصله ایجاد شده رو پر کردم و گفتم:شنیدم ولی منظور؟

-لات شدی؟

-آره داش

-ترنم اینجوری حرف نزن بهت نمی آد

-ایششششش حالا چه جپ جپ نگاه می کنه..باشه بله برادر

-آفرین

دست منو گرفت و نشوند روی پاش و لقمه ای که برای خودش گرفته بود گذاشت توی دهنم..خوشمزه ترین لقمه ای بود که خورده بودم

همینجور که لقمه رو میجویدم یه لقمه نون کره عسل هم برای عرشیا گرفتم و گذاشتم توی دهنش..

یهو یادم افتاد در حقم اجحاف شده و اون کاچی معروف بهم نرسیده..منی که صبح از خجالت داشتم آب می شدم شده بودم همون ترنم .. برگشتم سمت عرشیا و گفتم:

- حقم خورده شده ها

-واسه چی؟کدوم حق؟

-کاچی می خوام خب

صدای قهقهه ی بلند عرشیا تو گوشیم پیچید:!!! مرض نگیری آرومتر..خب حق مسلممه

-ببخشید .. خب من گفتم نیارن قرار شد بعد صبحونه بریم خونه مامان من همونجا هم حقتو بگیر..بعدم می ریم خونه بابات اینا

-ایول عالییه..خب صبحونه خوردیم پاشو بریم

اومدم بلند شم که کمروم گرفت و منو نشوند سر جای قبلیمو گفت:

این صبحونه بشو نیست باید بازم بخوری تا بذارم بری

-ای بابا..خب همون کاچی رو می گیرم می خورم بسه

- نه اصلا هم بس نیست .. بشین بخور حرفم نباشه

-چشم

- بی بلا

نمی دونم چرا نیشم باز شد و عرشیا خندش گرفت..

-شاد می زنی امروز!!!!!!

- چرا شاد نباشم؟ خانومم، عشقم، زندگیم بالاخره مال خودم شده

ای باز باید سرخ و سفید شم که.. سرمو انداختم پایین که دستشو گذاشت زیر چومو سرمو آورد بالا و با لبخند تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- نمی تونم بشناسمت ترنم.. یه دقیقه اینجوری خجالت می کشی یه دقیقه اونجوری حقم حقم می کنی..

یهو زدم زیر خنده که اونم خندش گرفت : ببین الانم یهو می زنی زیر خنده

- خب چیکار کنم .. خودمم هنوز بعد ۲۵ سال خودمو نشناختم..

- اوه پس پروژه دارم برای شناخت تو

- حالا ببینم چیکار می کنم برات

- دست شما درد نکنه

- خواهش می کنم.. وظیفه س.. حالا می ذاری برم یا نه؟ ترکیدم به خدا

لیوان آب پر تقال رو گرفت سمتم: اینم بخور بعدش آزادی

- لطف می فرماید

آبیوه رو یه نفس سرکشیدم و رفتم سمت اتاق.. دیدم خونه گرمه اینجوری لباس پوشیدم یه لباس گرم بپوشم سرما نخورم همین اول زندگی.. تو این فکرا بودم که در باز شد و عرشیا اومد تو.. با لبخند اومد دستمو گرفت و نشوندم جلوی آینه و سشوار رو زد به برق و با حوصله موهامو خشک کرد.. منم با لبخند به حرکاتش نگاه می کردم.. کارش که تموم شد بیرون بدون هیچ حرفی.. وا!! کشمو برداشتمو موهامو بستم و رفتم سر کمد که با یه مسکن و لیوان آب برگشت تو اتاق و گفت: اینو بخور خانومم.. یه وقت درد اذیتت نکنه

لیوان رو گرفتم و قرص رو با آب دادم پایین و رو پنجه پام بلند شدم گوشو بوسیدم.. اونم دست انداخت دور کمرمو منو چسبوند به خودشو با صدای آرومی گفت: عشق منی تو

بعدم گفت: ترنم آماده شو قبل این که بریم خونه مامان یه سر بریم دکتر.. وقت گرفتم برات

- بیخیال بابا.. چیه مگه؟! از همینجا بریم خونه مامانت

- نه همین که گفتم !!

با تحکم حرفشو زد و رفت بیرون از اتاق.. لبخند نشست رو لبم.. همه چیشو دوست داشتم... دوباره رفتم سر کمد و این بار یه شلوار چسبون قهوه ای سوخته با پالتوی قهوه ای پوشیدم.. شال کرم قهوه ای هم سرم کردم به اضافه شال گردن کرم.. نیم بوت های چرم قهوه ای مو هم پوشیدم که عرشیا اومد تو و با لبخند نگام کرد و گفت: به به.. خانوم تیپ زدن !!

- پس چی؟؟ تیپ نزنم از تو کم بیارم؟

- نفرمایید.. شما تاج سر مایی

- شکسته نفسی می فرمایید

- نه بابا

- آره .. حالا بسه بیا بیوش بریم الان گرمم می شه با این لباسا بد اخلاق می شما!!!

- باشه رخصت بده شما

ایشی گفتم و رفتم سمت میز توالت نشستم رو صندلیش..

- همچین می گی رخصت بده انگار گرفتمش

عرشیا که پشت سرم وایساده بود خم شد رومو گفت: الان خانومم ناراحت شد؟

- نخیر... مگه بی جنبه م؟

- نه شما آخر جنبه ای

- مسخره کردی؟

- نه عزیزم.. شکاکیا!!!

- اون که بله

لبخندی زد و رفت سمت کمد.. منم شروع کردم آرایش کردن .. یه آرایش خیلی ساده که بی روح نباشم همین

همینجور سرم گرم آرایش کردن بود که صدای عرشیا پیچید تو گوشم:

- خانوم محترم! نبینم زیاد آرایش کنیا

- ببینم چیکار می کنم برات!!!!

- اینجور یاست؟

- دقیقا همینجور یاست

برگشتم سمتش عکس العملشو ببینم که دیدم بله.. آقا تیپ زده اساسی!! کت شلوار طوسی با پیراهن دودی و کراواتش هم ترکیب این دو تا رنگ..

- به به.. خوشمل کردیا.. قضیه شوهر دادنتو باید جدی کنم

- حالا فعلا هیچی بهت نمی گم نخواستی دوباره پاشی در بری دلت درد بگیره.. ولی تو اولین فرصت تلافی می کنی

- شوخی می کنی؟؟?

- نه بابا.. با همسن خودم شوخی می کنم من

- می کشمت.. الان خواستی بگی من بچه م؟

- نه خانومی باز تو بد قضاوت کردی؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: خب باشه بابا

اومد جلو دستمو گرفت و گفت: الان حاضری دیگه؟

- آره دیگه کاری نمونده .. بریم؟

- بریم عزیزدلم

یه حس قشنگی پیچید تو دلم.. داشتن شوهری مثل عرشیا که دوستم داشت و محبتایی که انکارش نمی کرد.. قایمشون نمی کرد.. خوشم می اومد که نداشت به خاطر غرورش فاصله بینمون باشه.. همین به منم جرات داد و غرورمو پس زدمو الان کنارشم.. داشتنش بهم آرامش می داد.. یه آرامش غیر قابل توصیف



وقتی رسیدیم تو پارکینگ به عرشیا گفتم من می رم بیرون دم در منتظرش می شم..سری تکون و رفت سمت ماشینش..از ساختمون که اومدم بیرون باد سردی خورد تو صورتتم..داشتتم به مردم نگاه می کردم .. زاویه دیدم تغییر کرده بود انگار..همه چی رو قشنگ می دیدم و اینو مدیون عرشیا و مهربونیاش بودم

با صدای بوق برگشتم سمت ماشین و دیدم عرشیا دقیقا منتظرمه..آروم رفتم سمت ماشین و عرشیا در رو برام باز کرد و نشستیم .. با حس گرمای مطبوع ماشین فهمیدم بیرون چقدر سرد بود..

برگشتم سمت عرشیا و گفتم:خو آقای محترم بدو بریم

- بدوام؟

- آها نه..گاز بده..فقط زووووووود !! دلم برای مادر شوهر گلم تنگ شده !!!

- !!!!!؟چه حرفایی که نمی شنوم

ریز خندیدمو گفتم:از این به بعد زیاد می شنوی

هیچی نگفت خندید و راه افتاد سمت خونه مادر شوهر گلم .. !!!

الان داره می شه یک ماه که از زندگی مشترکمون گذشته..همه چی خوبه..به قول یه دوستی زندگی خوشمزست..زندگی طعم توت فرنگی داره..تو آشپزخونه وایسادم دارم و دارم برای شام زرشک پلو با مرغ درست می کنم..صبح آرایشگاه بودم..کلی به خودم رسیدم و خوجل کردم !! بچه شدم خب..دوست دارم اینجوری حرف بزنم..زندگی انقدر آرومه که بعضی وقتا می ترسم..فکر می کنم نکنه این همه آرامش،آرامش قبل از طوفان باشه?!!

صدای زنگ که بلند شد دویدم سمت تلفن به شوق این که مامانه .. تلفن رو برداشتم و با شادی گفتم:

- سلامممممم مامانممممم

-سلام خانوم محترم !!

صدا آشنا نبود..صدای خشن یه مرد..وا خب یکم صداتو صاف کن انگار هنره صداتش گرفته باشه..وقتی دید ساکتیم گفت:حال شما خوبه؟آقای راد چی؟ایشونم خوبن؟

- شما؟؟

- یه دوست..راستی از زندگی راضی هستی؟

نمی دونم چرا دلهره گرفته بودم..کی بود این آخه؟اصلا به این چه که زندگی چجوریه؟

- شب تماس بگیرد با همسر صحت کنید آقای محترم..روزتون خوش

- من با تو کار دارم ترنم !!

بله؟؟؟؟؟؟؟؟کی هست که با من کار داره؟

- اولاً تو نه شما دوما خانوم برخوردار..خب امرتون؟بعدشم دوباره می پرسیم..شما کی هستین؟

- بهتره این سوال رو هی نپرسی..چون جواب که نمی گیری.فقط سعی کن برای آرامش زندگی حفظ شه با ما راه بیای..برای خودت می گم..بدتو نمی خوام

دستمو گذاشتم رو قلبم و تکیه دادم به دیوار پشت سرم..کی بود این؟؟

دوباره صدای نحسش تو گوشم پیچید:چی شد؟موافقی؟معامله منصفانه ایه

کلمه معامله تو ذهنم می چرخید..نمی دونم چی بود قضیه . فقط می دونم می ترسیدم ..

- برای چی باید با شما معامله کنم؟وقتی اصلا نمی دونم داستان چیه !!

- داستان رو هم می فهمی...فقط بگو حاضری معامله کنی یا نه؟بگی نه زندگیو می بازی خانوم برخوردار

بلافاصله صدای بوق توی گوشم پیچید..سر خورد و همونجا کنار دیوار نشستم روی زمین..زندگیو می بازم؟آخه چیکار کردم که مجبورم معامله کنم؟؟

سر چی؟برای چی؟خدایا بذار دو دقیقه بگذره .. تا گفتم زندگی خوبه عالیه این جوابو

گرفتم..اصلا این آدم نفهم کی بود؟پلیس بازیشون گرفته مسخره ها

تو حال خودم بودم که صدای در اومد..سه متر پریدم از جام.با دیدن عرشیا خیالم راحت شد و نفس عمیقی کشیدم..با دیدن حال من عرشیا کیفشو کنار در گذاشت و سریع اومد سمت من..

- چی شده خانومی؟

- هیچی چیزی نیست یکم ضعف داشتم
- می خوام بریم دکتر؟
- نه بابا.. بیا بریم شام بخوریم خوب می شم
- ساعت ۷ می خوام شام بخوری؟
- آره خب مگه چیه؟
- ترنم خوبی؟ تو خودت همیشه می گی زودتر از ۹ شام خوردن حال نمی ده
- حالا یه غلطی کردم من.. اصلا بذار ببینم غذا حاضر شد یا نه !!
- لبخند مهربونی زد و گفت: دور از جونت
- نمی خواستم چیزی بهش بگم.. شاید همش یه شوخی مسخره بود بیخودی اونو نگران کنم که چی؟
- از جام بلند شدمو راه افتادم سمت آشپزخونه.. دو مشت آب پاشیدم به صورتمو رفتم سر گاز.. حالا خوبه زیر گاز رو کم کردم بعد رفتم سمت تلفن ولی خب انگار یکم سوخته.. شونه ای بالا انداختم و دیدم اصلا غذا درست نشده
- کاهو هایی که شسته بودمو آوردم و شروع کردم به خرد کردنشون و مشغول درست کردن سالاد شدم که عرشیا اومد تو آشپزخونه.. از موهای خیسش معلوم بود حمام بوده.. اومد سمتمو یه تیکه کاهوی خرد شده برداشت و خورد
- ناخنک زن .. پسر بد
- خب چیکار کنم گفتمی غذا بخوریم شروع کردم پیش غذا
- حالا یه چیزی گفتم.. غذا اصلا حاضر نیست
- خندید و گفت: دیگه راه نداره پس زیر گازو خاموش کن بریم بیرون مهمونم کن
- ایش جنتلمن باش بریم بیرون من تو رو مهمون کنم؟



غذا که حاضر شد خواستم میزو بچینم که دیدم یه بارم سفره بندازم رو زمین..یه حال دیگه ای داره.سفره رو بردم انداختم تو هال.عرشیا که داشت تلویزیون نگاه می کرد با تعجب برگشت سمتمو گفت:ترنم تو امشب یه چیزیت هستاااا

- ایش نه بابا..خب یکم تنوعه دیگه !!

- باشه چرا می زنی؟؟هر جور راحتی

همینجوری مسیر آشپزخونه تا هال رو می رفتم و وسایل سفره رو می بردم..آخر خسته شدم و گفتم:بابا این از چیدن میز بدتره بیا کمک..مثل مورچه هی می برمو می آرم

خندش گرفت و اومد کمکم و با هم سفره رو چیدیم و نشستیم سر سفره..خیلی وقت بود سر میز غذا می خوردیم واقعا تنوع بود..از بچگی خیلی کم پیش می اومد سر سفره بشینیم..غدامونو تو سکوت خوردیم..انگار عرشیا هم فهمیده بود دل و دماغ حرف زدن و شوخی کردن ندارم..شاممون که تموم شد بلند شدم سفره رو جمع کنم که عرشیا با لبخند گفت:تو بشین من جمع می کنم مورچه خانوم

خندم گرفت و سری تکون دادم..دو تا بشقابی که دستم بود رو بردم تو آشپزخونه و گذاشتم تو سینک و مشغول دم کردن چایی شدم.عرشیا سفره رو که جمع کرد اومد سمت من که داشتم چای می ریختم و از پشت بغلم کرد و گفت:خانومی؟

- جونم؟

- نمی خوای بگی چی شده؟؟

- آخه چیزی نشده که؟چرا حساس شدی؟

- تو ترنم همیشگی نیستیااا

- چرا بابا خودمم..برای بار هزارم می گم فقط یکم خسته م

- می خوای بریم بیرون دلت باز شه؟

- چایی بخوریم و بریم؟

- باشه خانومم هرچی تو بگی

برگشتم سمتشو دستمو دور کمرش حلقه کردم.. صدای ضربان قلبش بهم آرامش می داد.. می ترسیدم نکنه این ضرری که مرده گفت بهم می رسه متوجه عرشیا بشه.. خیلی دوستش داشتم و ناخودآگاه همونجوری که سرم رو تو سینهش پنهون کرده بودم آرام گفتم: دوست دارم عرشیا - قربونت برم عزیزم.. منم دوست دارم

سرمو گرفتم بالا نگاهش کردم.. خیره شده بود بهم و چیزی نمی گفت منم دلم نمی خواست چیزی بگه همین سکوت هم خوب بود .. می ترسیدم یه بار دیگه پرسه چی شده و همه چی رو بگم.. نمی خواستم بفهمه . اون خودش به اندازه کافی مشغله داشت

آروم ازش جدا شدمو چایی هارو برگردوندم و گفتم: اینا که سرد شد !! بریم بیرون یه قهوه مهمونمون کن اصلا

بعدم خندیدمو رفتم سمت اتاق که آماده شم.. صداش از پشت سرم اومد: چشم.. تو بدو حاضر شو جا نمونی

سرمو از اتاق آوردم بیرون و گفتم: دیر حاضر شم منو جا می ذاری پس؟ آره؟  
-خب.. شاید

بعدم شیطون خندید و اومد بیاد تو اتاق حاضر بشه که درو روش بستم و خندیدم..

-خب پس قهوه و چایی رو بیخیال برم بشینم اخبار ببینم

درو باز کردم گفتم: اه هی اخبار اخبار.. چی داره این اخبار مگه؟

بدون این که جوابمو بده درو هل داد و اومد تو و گفت: حالا بیخیال که چی داره بیا حاضر شو بریم  
دهنم باز موند.. عجب آدمیه . فرصت طلب !!

-خودتی !!

- قبول کن فرصت طلب تویی !!

- صد در صد

بار دوم یا سومی بود که با بحث اخبار گول می خوردم و آخرشم یه فرصت طلب نثارش می کردم.. برای همین سریع خودش می گه خودتی !!

رفتم سمت کمد و گفتم: خوبه خودتم قبول داری..

تو ماشین که نشستیم برگشت سمتمو با لبخند گفت: خب کجا بریم مورچه خانوم؟

- مورچه خودتیااا..مردم به زنشون می گه جوجو و موش و .. این به ما می گه مورچه !!

- خب باشه مورچه خانوم..دیگه نمی گم

-بینیمو تعریف کنیم

- می بینی ولی تو عمرا تعریف کنی

با این حرفش خندم گرفت

-خوب جنس منو شناختیاا

-پروژه ترنم شناسی رو یه ماهه طی کردم..خوبه؟

-عالیه

لبخندی زد و راه افتاد سمت یه کافی شاپ نزدیک خونه..که زود برگردیم..می دونست زیاد حوصله ندارم و این حرفا و خنده ها همش تظاهره ولی چیزی نمی گفت...

\*\*\*\*

ساعت ۲ نصفه شبه عرشیا خوابیده ولی من خوابم نمی بره..حلقه دستاشو آروم از دور کمرم باز کردم و از تخت اومدم پایین..ژاکتمو از رو جا لباسی برداشتم پوشیدمو رفتم سمت تراس..داشتم به آسمون نگاه می کردم و بازم همون سوالی که از سر شب تو ذهنم بود رو از خودم می پرسیدم..آخه اون کیه؟

از صدای زنگ موبایلم از جا پریدم..گوشیم تو جیب ژاکتم بود..شماره ناشناس بود..ریجکت کردم و دوباره زل زدم به ماه..بازم صدای زنگ اومد..این بار سریع جواب دادم و اومدم یه چیزی بار اون مردم آزار کنم که باز همون صدای خشن پیچید تو گوشم:

- چی شده خانوم بر خوردار؟ خوابتون نمی بره؟

چشام داشت از حدقه می زد بیرون .. هر کی هست همین اطرافه

- آخه کی هستی تو؟ کجایی؟ چی می خوای از جونم؟
- یه مبلغ که جبران مافات کنه !!
- آخه من چیکار کردم که باید جبرانم کنم؟
- تو یه ضرر بزرگ زدی به ما..می دونم یادت نمی آد..زیاد فشار نیار به خودت..برات چیز مهمی نبوده که یادت بمونه.ولی برای مهمه !! تو باید این ضررو جبران کنی
- دیگه واقعا داشتیم می ترسیدم..داشت جدی می شد کم کم..
- با صدای خش داری گفتیم:خب من باید چیکار کنم؟
- گفتیم که جبران مافات
- چجوری؟
- اون مبلغ رو جور..کم چیزی نیست..
- چقدر؟
- بذار محاسبه کنم بهت می گم..حساب سرانگشتی کنم جواب نمی ده
- پوفی کردم و گفتیم:نمی شد محاسبه کنی بعد زنگ بزنی ؟؟؟؟
- طلبکار شدی؟
- دیگه داشت اعصابمو خورد می کرد..داد زدم:آره طلبکار شدم و همین فردا شکایت می کنم ازتون..
- بهتره تند نری..اون موقع بد می شه برات خانوم کوچولو
- بازم صدای بوق پیچید تو گوشم..مرتیکه خر خب که چی وسط حرفت قطع می کنی؟
- اه .. دیگه اصلا خوابم نمی بره که..مغزم داره می ترکه..ای خدایا این چه بازیه مسخره ایه؟؟؟؟
- با دستی که رو شونم خورد ترسیدم و سریع برگشتم و با دیدن عرشیا تازه یادم افتاد کجام..ای بابا بیدارش کردم
- چی شده ترنم؟ کی بود؟



- هیچی الهام بود

- تو با الهام اینجوری حرف نمی زنی

- آخه شورشو در آورده نصفه شبی زنگ زده مسخره بازی در می آره

و بدون این که مهلت حرف زدن بهش بدم رفتم داخل..پشت سرم اومد و با تحکم گفت:ترنم..

سر جام وایسادم ولی برنگشتم..چراغو روشن کرده بود و برای همین رنگ و روم لوم می داد..اومد و رو به روم وایساد.سعی کردم قیافه ی خونسردی به خودم بگیرم..

با دلخوری گفت:ترنم این جز برنامهون نبود که چیزی رو ازم مخفی کنی

همونجا نشستم رو زمین و سرمو گرفتم تو دستام و گفتم:بهت می گم عرشیا..بهت می گم..فقط مهلت می خوام..تو رو خدا

ناراحت شد..ولی خب چیز سختی نخواستم..یه مهلت کم.بدون هیچ حرفی راه افتاد سمت اتاق و با لحن سردی گفت:باشه هر جور میلته..

داشتم داغون می شدم..اصلا توقع همچین برخوردی رو نداشتم.فشار زیادی روم بود.رفتم سمت اتاق کار عرشیا و تا صبح همونجا قدم رو رفتم

\*\*\*\*\*

نور خورشید که خورد تو چشمم بیدار شدم..ساعت ۸ بود..از جام پریدم و رفتم تو اتاق خواب..عرشیا رفته بود.ولی هر روز ۹ می رفت سرکار که !!

پوز خندی زدمو رفتم سمت آشپزخونه..توقع نداشتم مثل بچه ها ناراحت بشه و قهر کنه..دیوونه صبحونه نخورده رفته..دستمو کردم تو موهامو و با ناراحتی رفتم دستشویی تا آبی به سر و صورتم بزنم..از دستشویی که اومدم بیرون صدای زنگ گوشیمو شنیدم دویدم سمتش .. شاید همون مرده بود..می خواستم بفهمم قضیه چیه..شماره ناشناس بود ولی شماره ی دیشبی نبود..با ناامیدی جواب دادم که صدای نخرانشیدش اومد:

- به به خانوم برخوردار..صبح عالی به خیر..حال شما؟

- مبلغی که می خوای بگو..بعدم دست از سرم بردار

- بداخلاق.. باشه حالا که داری راه می آی بهت می گم.. ولی فکر نکنم از پس پرداختش بر بیای  
- اونش به تو مربوط نیست..

- باشه.. حالا که داری بداخلاق می کنی می شم مثل خودت.. دیشب حساب کردم برای همین می  
گم شاید نتونی از پشش بر بیای.. ولی حالا که اصرار داری برات اس می زنم مبلغش رو..  
- اوکی

این بار خودم سریع گوشی رو قطع کردم و رفتم سمت آشپزخونه تا یه صبحونه ای سر هم کنم  
بخورم قبل از این که ضعف کنم.. پامو نداشتم تو آشپزخونه صدای اس ام اس گوشیم بلند شد  
شیرجه رفتم تو اتاق و گوشیمو برداشتم.. مقدار پولی رو که باید بهش می دادم اس کرده بود.. سرم  
سوت کشید.. من این همه پولو از کجا بیارم؟ مگه سر گنج نشستم؟؟؟؟؟؟؟؟  
بیخیال صبحونه خوردن تو اتاق نشستم و انقدر فکر کردم که مغزم داشتم منفجر می شد.. گوشیم  
که زنگ خورد برداشتم و با بداخلاقی گفتم: بله؟  
بازم یه صدای مردونه ولی مهربون..

- سلام دختر عموی گل !! خوبی؟

- مرسی ممنون شما خوبی؟

- ممنون.. چیکار می کنی؟ خوش می گذره؟ زندگیت ارومه؟

- آره خیلییی

- چیزی شده؟

لحنش اصلا نگران نبود.. دوست نداشتم بهش بگم.. به اون چه ربطی داشت بدونه؟

- نه چیز خاصی نیست.. عرشیا خیلی خوبه

با صدای چرخش کلید توی قفل خواستم خدا حافظی کنم ولی شهاب ول کن نبود.. هی احوالپرسی  
می کرد از این در و اون در حرف می زد..

عرشیا اومد تو اتاق لباس عوض کنه وقتی منو تلفن به دست دید با اخم نگام کرد.. چیه؟ مالیات  
داره با تلفن صحبت کردن انگار..

با لبخند سری برایش تکون دادمو این بار مهلت حرف زدن به شهاب ندادمو محترمانه باهانش  
خداحافظی کردم

با همون اخم پرسید: کی بود؟

ولی من با لبخند گفتم: علیک سلام

- سلام.. گفتم کی بود؟

- یکی از دوستانم.. زنگ زده بود احوالپرسی کنه.. ول کنم نبود

همونجور رفتم سمت آشپزخونه یه چیزی بخورم.. دیگه داشتم ضعف می کردم.. نمی دونم چرا نمی  
خواستم بگم شهاب بود.. با این که عرشیا نگفته بود روش حساسه ولی من همچین حس  
داشتم.. نگام که به ساعت افتاد چشمام از تعجب گرد شد برگشتم سمت عرشیا و گفتم: ساعت ۴  
واسه چی برگشتی؟

با تلخی گفت: ناراحتی برگردم؟

خیلی ناراحت شدم یه مهلت خواستم انقدر زیاد بود که اینجوری برخورد می کرد؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم: نه.. من که چیزی نگفتم

~~~~~

الان یه هفته س این آدم علاف رفته رو اعصاب من و زندگیمو بهم ریخته.. عرشیا تلخه .. انقدر تلخ
که نمی دونم باید چیکار کنم باهانش.. خسته شدم

آخه این یارو فکر کرده من سر گنجم.. لامصب اصلا نمی گه مشکل چیه؟ چه ضرری رسوندم من
بدبخت؟

با صدای آیفون از جا پریدم.. رفتم سمتشو با دیدن تصویر مرد ناشناس مونده بودم آیفونو بردارم
یا نه !!

دلو زدم به دریا و جواب دادم.. صداش آشنا بود.. خیلی آشنا و همین باعث شد بترسم .. با صدای
لرزونی گفتم: بله؟

- درو باز کن حضورا خدمت برسیم بگم باید چیکار کنی

- لازم نکرده..همینجا بفرمایید

- نه دیگه نشد..داری ناسازگاری می کنی خانوم خوشگله

- آقای محترم به چه حقی داری زندگیمو به بازی می گیری؟همون بهتره زنگ بزنی به پلیس و خیال خودمو راحت کنم

- گفتم که..برات بد می شه

- مهم نیست

آیفونو کوبیدم و همونجا نشستم رو زمین و تکیه دادم به دیوار..چرا مهم بود..ولی بهش گفتم مهم نیست..حالا فکر نکنه واقعا می خوام زنگ بزنی پلیس بره کاری کنه؟

اصلا چیکار کنه؟یه کلام مثل آدم نمی گه قضیه چیه..اه اعصابمو بهم ریخته..مسخرشو در آورده..با صدای قار و قور شکمم یادم افتاد چیزی نخوردم..رفتم تو آشپزخونه و دیدم عرشیا بی صبحونه و بی خداحافظی رفته..لج باز!! اصلا معلوم نیست سرچی لج کرده..یه فرصت خواستن؟

واقعا که..خدایا می داشتی یکم مزه زندگیمو بچشم..بینم خوشبختی یعنی چی..دو قدمی خوشبختی بودما! اومدم بگیرمش این مرتیکه مثل بختک افتاد روش..بی شعور بلندم نمی شه گم شه اونور!!!!

بعد صبحونه ای که میلی به خوردنش نداشتم رفتم دراز کشیدم رو تخت و خیره شدم به سقف..بازم همون فکرا..با صدای ویبره گوشیم از رو پاتختی برش داشتم و بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم..با شنیدن صدای عرشیا اخمام رفت تو هم..مهربون شده همش زنگ می زنه..

- هه!! دختر عموی بی معرفت .. خوبی؟

- مرسی شما خوبید؟

- لفظ قلم حرف می زنی؟

اومدم جوابی بهش بدم که یکی صدانش کرد..یه صدای خشن..قلبم ریخت..دستمو گذاشتم رو قلبمو سعی کردم فکر کنم من اون شخص رو نمی شناسم..سعی کردم فکر کنم اون همه سر و صدا نشون می ده اون بیرونه..پس حتما یه صدای خشن دیگه یه شهاب نامی رو به اسم خونده

- الوووووو؟ کجایی تو؟

- هستم.. هستم

- حالت خوبه؟

- آره آره.. کاری نداری؟

- ترنم چیزی شده؟

- نه.. نه هیچی نیست

- ولی فکر می کنم یه چیزی شده.. مثل همیشه ت نیستی.. با از ما بهترن می پری؟

بازم همون صدای خشن اومد که می گفت: شهاب و لش کن بیا غذا تو بخور بعد حرف بز

اه انقدر سر و صدا بود نمی تونستم درست بفهمم صدا رو .. ولی مطمئن بودم با همین شهابه.. با

همین شهاب عوضی

- به تو هیچ ربطی نداره من مثل همیشه هستم یا نه.. به تو ربط نداره با کی می رم با کی می آم و

چیکار می کنم

گوشی رو قطع کردم و برگشتم سمت در.. دیدن قیافه ی اخمالوی عرشیا باعث شد بترسم.. بد

شده بود.. این عرشیبای من نبود.. بدون هیچ حرفی رفت سمت کمد تا لباسشو عوض کنه.. چند روزه

یهو زود می آد خونه.. همش خستس همش اخم کرده.. عرشیا تلخه .. انقدر تلخ که نمی دونم باید

چیکار کنم باهاش....

عرشیا لباساشو عوض کرد و بدون هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون.. شونه ای بالا انداختم و منم از

اتاق رفتم بیرون و رو به عرشیا گفتم:

- علیک سلام بداخلاق

سرد نگام کرد و آروم گفت: سلام

پوفی کردم و رفتم سمت آشپزخونه.. نمی شناختم این عرشیا رو.. مشغول درست کردن شام بودم

و گذر زمان رو حس نمی کردم.. غذا که حاضر شد مشغول درست کردن سالاد شدم و وقتی

گذاشتمش تو یخچال رفتم تو اتاق که یه دوش بگیرم.. قبل این که وارد حمام بشم رفتم سراغ

گوشییم که ببینم طرف زنگ زده یا نه .. رفتم سمت پاتختی دیدم گوشییم نیست.. مطمئن بودم همونجا گذاشتمش.. با دیدنش روی میز توالت تعجب کردم.. می دونستم اونجا گذاشتمش.. شونه ای بالا انداختم و دیدم هیچ میس کالی ندارم لیست تماسمو که باز کردم دیدم یه میس کال داشتم یک ساعت پیش ولی خب برام نشون نداده بود.. یعنی؟؟ از فکر این که عرشیا بهم شک داشته باشه هم ناراحت می شدم..

با ناراحتی حولمو برداشتم و رفتم سمت حمام.. فکرم کم مشغول بود اینم اضافه شد.. آخه چی بگم من؟؟ به کی بگم؟؟ بابا آدم یه ظرفیتی داره

از حموم که اومدم بیرون هیچ صدایی نمی اومد.. وا عرشیا رفته رو سایلنت؟

رفتم جلوی آینه و ایسادم و به خودم نگاه کردم.. لاغر شده بودم! لباسامو که پوشیدم بدون خشک کردن موهام رفتم سراغ غذا و از همونجا عرشیا رو صدا کردم برای شام.. اومد و خیلی سرد نشست شامشو خورد و بدون هیچ حرفی رفت.. دهنم باز موند.. این از همیشه ش بدتر شده بود.. نمی دونستم چی شده.. اگر می پرسیدم مطمئن بودم چیزی نمی گه..

با ناراحتی میزو جمع کردم و ظرفا رو شستم و رفتم تو هال دیدم عرشیا نیست.. اصلا نمی دونستم چشه و انقدر از دستش ناراحت بودم که دیگه می خواستم برام مهم نباشه.. نشستم جلوی تلویزیون و روشنش کردم و هی کانال رو عوض می کردم.. اصلا نمی دونستم چی می خوام.. یعنی همون شبکه ای هم که می زدم نگاه نمی کردم.. عرشیا اومد و وقتی دید من هی دارم این کانال اون کانال می کنم کنترل رو ازم گرفت و رفت سمت مبل یه نفره ی تو هال و نشست .. زد اخبار ببینه !! می دونستم بیشترش برای در آوردن لچ منه..

بهم برخورد.. آخه این چرا اینجوری می کرد؟ هر روز و هر ساعت اخماش بیشتر تو هم می رفت.. رفتم تو اتاق و گوشیمو برداشتم تا آهنگ گوش کنم.. همیشه بهم آرامش می داد.. هندفیری رو که گذاشتم تو گوشم و گوشی رو گرفتم دستم تا آهنگ رو پلی کنم که صدای زنگ اس ام اس تو اتاق پیچید.. صدای گوشی عرشیا بود.. برای تلافی کار سرشیش گوشیشو برداشتم.. مطمئن بودم خودش صداشو نشنیده.. اینباکسشو باز کردم و با دیدن اسم شهاب چشمم چهارتا شد.. ولی به خودم گفتم هر شهابی که پسر عموی من نیست.. بازم مثل بعدازظهر خودمو گول زدم ولی این همون بود .. پسر عموی پلید من.. براش زده بود: خواهش می کنم.. وظیفه بود.. خواستم خودم یه

جوری سر به راهش کنم ولی شنیدی که..گفت به من مربوط نیست..خوبه از اول خودتو در جریان گذاشته بودم..شب خوش"

مغزم سوت کشید..منو سر به راه کنه؟مگه من چیکار کرده بودم؟

رفتم همه پیامها رو خوندم..شهاب زده بود برایش:سلام عرشیا خان..نمی خوام تو زندگیتون دخالت کنم..ولی هوای زنتو داشته باش..تنوع طلب شده انگار

عرشیا جواب داده بود:چطور؟من ترنم رو خوب می شناسم..این وصله ها بهش نمی چسبه

- اگه بهت ثابت بشه چی؟

- ثابت نمی شه..اون اهل این حرفا نیست

- باشه یه روزایی زود بری خونه بد نیست خوب می شه مچشو گرفت

- بهش اطمینان دارم ولی برای کوبوندن سر تو به طاق این کارم می کنم

- خوب می کنی برادر من..واسه خودت می گم

- اوکی شبتون خوش

عرشیا به من اعتماد داره می دونم..همین باعث شد لبخندی رو لبم بشینه و باقی پیامها رو بخونم

دوباره شهاب نوشته بود:

- تا اینجاش که حق با من بود..

- باور نمی کنم

- چه بخوای چه نخوای فعلا که اینطوریاست

- باید مطمئن شم..نمی تونم به ترنم تهمت بزنم

- گوشیشو چک کن..اینم یه راهشه

- هه خوب بلدی شما هم..

- آره دیگه.. حالا بد فکریم نیست.. گوشیشو چک کن شاید به نتایجی رسیدی.. چون این دوست ما با همین خط با ترنم حرف می زنه.. فکر نمی کنم خط دیگه ای داشته باشه.. البته ناگفته نمونه دوستم وقتی فهمید شوهر داره کشید کنار ولی ترنم انگار خودش بهش زنگ زده

- اوکی.. بذار بینم چیکار می کنم

باورم نمی شد.. اون صدای خشن.. درخواست پول.. هه یعنی منو چی فرض کردن اینا؟؟؟؟؟؟

عرشیا باورش شده؟ شهاب؟ می کشمت شهاب می کشمت... اون مرتیکه پول می خواست که زنگ می زد.. اون خودش گفته فلان ساعت باهاش تماس بگیرم تا برام توضیح بده قضیه چیه و آخرشم نگفته بود و مجبور شده بودم یه بار دیگه زنگ بزوم

بقیه اس ها رو نخوندم و رفتم سراغ گوشی خودم.. پس قضیه میس کالی که برام نشون نداده بود همینه.. عرشیا سر گوشیم بوده.. عرشیا برای این سرده برای اینه که عرشیا تلخه.. بغض گلمو گرفته بود.. نمی دونستم چیکار کنم.. یعنی شهاب؟؟ عرشیا که می دونست شهاب منو می خواسته برای به نام شدن رستوران.. وایای.. بدبخت شدم!! عرشیا چرا انقدر زودباور شده؟ شهاب چرا انقدر کثیف شده؟ بدون هیچ حرفی از جام پریدم و رفتم بیرون. درو با شدت باز کردم که از صدای بلندش عرشیا از جاش پرید.. دیگه کنترلی رو رفتارم نداشتم و صدامو برده بالا:

- خجالت بکش عرشیا.. حالم ازت بهم می خوره.. تویی که همیشه دم از اعتماد می زدی اینجوری نشون دادی خودتو.. که من با اون مرتیکه گردن کلفت رابطه دارم؟؟؟؟؟؟ تو ذهن کثیفت تا کجا پیش رفتی؟؟؟؟؟؟ تو احمق مگه نمی دونستی شهاب منو می خواست.. تو نفهم مگه نمی دونستی برای چی منو می خواست؟؟؟؟؟؟ مگه اولش برات نگفتم؟ خوبه بهت گفتمو جوابم اینه.. وگرنه نمی دونستم چی می شد.. تو بشین فکر کن من با اون رابطه دارم یه ذره هم عقلمو به کار ننداز

عرشیا هم قیافه حق به جنبی گرفت و گفت: فعلا که همه چی علیه تونه خانوم برخوردار

با این طرز مخاطب قرار دادنش دلم گرفت.. دوباره صداش پیچید تو گوشم:

وقتی می بینم شماره ای که گفتن باهاش رابطه داری هر روز رو گوشیتنه.. چه تماس چه اس ام اس.. وقتی می بینم حتی وقتی اون زنگ نزده خودش بهش زنگ زدی.. وقتی زود می آم خونه می بینم داری بحث می کنی می گی به تو مربوط نیست با کی می رو می ام و ... حق ندارم؟ می دونم

حرفای شهاب رو خوندی می دونم می دونی گوشیتو چک کردم..خودت بشین فکر کن ببین حق دارم یا نه

- فکرامو کردم..آره حرفاتونم خوندم..فقط می تونم بگم برای خودم متاسفم!

عقب گرد کردم و رفتم تو اتاق..دیگه نمی تونستم تحمل کنم..عرشیا از موضعش پایین نمی اومد همونجا رو تخت دراز کشیدم و انقدر گریه کردم تا خوابم برد..

صبح که خواب بیدار شدم سرم بدجور درد می کرد.. جای عرشیا دست نخورده بود..شونه ای بالا انداختمو زیر لب گفتم:به درک

موهامو شونه کردم حوصله شستن دست و صورتمو نداشتم از اتاق رفتم بیرون و یه راست رفتم تو آشپزخونه..دیشب درست و حسابی شام نخورده بودم..عرشیا رو کانپه خوابیده بود..هیچی روش ننداخته بود..اومدم عقب گرد کنم برم یه چیزی بیارم بندازم روش ولی یه حسی بهم گفت:به من چه بذار یخ بزنه..پسره ی نامرد..

بغض کردم باز..رفتم تو آشپزخونه دیدم نمی تونم صبحونه بخورم..از گلوم پایین نمی ره..یه لیوان آب پر تقال برداشتمو یه نفس سرکشیدم تا شاید بغضم باهاش بره پایین..ولی انگار نه انگار..آهی کشیدم و برگشتم تو اتاق..باورم نمی شد..شهاب به خاطر یه رستوران زندگیمو بهم ریخت؟؟؟؟انقدر نامرد؟انقدر پست؟

نفهمیدم اشکام کی ریخت رو گونم..انقدر همونجا موندم و گریه کردم تا دوباره خوابم برد..

الان سه هفته ست که زندگی همونجوریه..سرد و تلخ

تنها تفاوتش اینه که دیگه سایه ی اون مرد با صدای خشنش و شهاب تو زندگیمون نیست..وقتی زهرشونو ریختن دیگه تو زندگیمون باشن که چی بشه؟؟

رابطه منو عرشیا شده در حد یه سلام و شب بخیر اونم به زور..یعنی منم تمایلی ندارم..ازش سرد شدم..باور نمی کنم این همون عرشیا بی باشه که می گفت بهم اعتماد داره..اونوقت به خاطر چند تا حرف .. هه آخرش ذاتشو نشون داد..اصلا علاقه ندارم برایش توضیح بدم..نمی دونم چمه..حالم خوب نیست..انقدر فکر و خیال دارم که کم کم دیوونه می شم..

مهمونی وقتی دعوت می شیم باید یه جوری بیچونیم..جفتمون حوصله نقش بازی کردن نداریم..شدیم همخونه هم دیگه..عرشیا شبا تو اتاق کارش می خوابه..اونجا یه تخت یه نفره داره..حریم شخصی داریم..جالبه..زن و شوهر نسبت به هم حریم شخصی دارن !!

روز جمعه به اندازه کافی دلگیر هست..دیگه با این وضعیت طلا شده ..

تو جام غلت می زنی و گوشیمو برمیدارم بازی کنم..ولی می بینم حوصلشو ندارم و گوشی رو پرت می کنم سرجاش.

خیلی وقته از الهام اینا خبری ندارم..از همون شب عروسیمون رابطمون شده بود در حد اس ام اس الان که دیگه هیچی..حوصله شونو ندارم..البته اونام بیان منو بین خب حوصلشون سر می ره..

فکر هر چیزی رو می کردم الا این که زندگیم برسه به اینجا..یه نواخت شده..باید یه تکونی بدیم به خودمون..ولی دوست دارم عرشیا پیش قدم شه..اونم که انگار کوتاه بیا نیست و هنوز منو مقصر می دونه..

خسته شدم از این زندگی..خدایا زندگیمو تمومش کن یا این وضعیت مسخره رو.. دیگه تحمل ندارم

کارم شده شب و روز لعنت کنم شهاب رو..حتما اون مبلغ می خواسته جبران رستوران و شعبه هاش بشه..هه آخرم پولو نگرفت..همین که زندگیمو بهم ریخت برانش کافی بود..

باورم نمی شد زندگیم برسه به اینجا..گناه من چی بود؟ جز این که نخواستم زیر بار یه ازدواج زوری برم که آخرشم یه معامله بود سر من؟

فکر نمی کردم عرشیا راد این مردی که عاشقش بودم و اونم ادعا می کرد عاشقمه انقدر بی منطق باشه..

شهاب خوب نقش بازی کرده بود و عرشیا هم خوب خر شده بود و همه حرفاشو باور کرد..الان فقط باور من از عشق عرشیاست که رفته زیر سوال..

خسته شدم از این همه فکر و خیال از جام بلند شدم رفتم آشپزخونه و برای خودم یه لیوان شیر گرم کردم..ساعت ۱۰ صبحه..

عرشیا عادت کرده بدون صبحونه می زنه از خونه بیرون..شبا هم که دیر می آد..لیوان رو برداشتم و خواستم برم جلوی تی وی شیر بخورم که وقتی برگشتم با دیدن قامت بلند عرشیا جلوی آشپزخونه لیوان از دستم افتاد..نرفته برگشته که چی بشه؟ فکر این که برای رفع شکش یهو برگشته باعث شد پوزخند بزنم

انگار عرشیا پوزخندمو دید که اومد جلو و من ناخودآگاه یه قدم رفتم عقب..دمپایی پام نبود و صاف پامو گذاشتم روی خورده شیشه ها..درد بدی تو پام پیچید که اخمام رفت تو هم..عرشیای سرد همیشگی جاشو داد به یه عرشیا نگران و مهربون اومد جلو و گفت:

- مگه می خوام بزنمت که می ری عقب؟؟؟ببین چیکار کردی با خودت

سرمو گرفتم پایین پامو بینم..خون زیر پام جمع شده بود .. معلوم بود بدجور بریده پام..دردم کم کم داشت زیاد می شد..ولی من اون لحظه به تنها چیزی که فکر می کردم این بود که از دست عرشیا فرار کنم برم..دیگه نمی خواستم حتی یه لحظه پیشش باشم..ولی هیچ راهی نداشتم و تا به خودم پیام دستشو انداخت زیر زانومو و پشت گردنمو منو چسبوند به خودش..

تازه فهمیدم چقدر بهش احتیاج دارم..به گرمای تنش..به ضربان قلبش که ارومم می کرد و من همیشه سعی داشتم محتاج بودن بهش رو انکار کنم..

منو نشوند رو کاناپه و رفت باند آورد زخممو محکم بست که باعث شد جیغم در بیاد بعدم رفت مانتو و روسریمو آورد و تنم کرد..

دوباره منو بغل کرد و بدون هیچ حرفی از خونه خارج شدیم..منو عقب ماشین خوابوند تا فشار به پام نیاد..همچین با سرعت رفت سمت بیمارستان که گفتم انگار ایست قلبی کردم..

جلوی بیمارستان ترمز کرد و دوباره منو کشید تو آغوشش و راه افتاد سمت اورژانس..هیچ حرفی نمی زد..روزه سکوت گرفته بود

موقعی که می خواستن پامو بخیه بزنن دیگه غرور و گذاشتم کنار و بهش گفتم:عرشیا؟

- بله؟

اه خاک تو سر سرد بی احساس

- من می ترسم

- ترس نداره

- داره.. نمی شه نذاریم رو تخت؟

نگاهی بهم کرد که از حرفم پشیمون شدم.. انگار لج داره فوراً منو گذاشت رو تخت و نشست کنارم.. فکر هر چیزی رو می کردم جز بخیه زدن کف پام

از ترس دست و پام یخ زده بود.. نمی دونم عرشیا تو نگام چی دید که دستمو گرفت و همین بهم دلگرمی داد..

با چه مصیبتی بخیه زده شد بماند فقط می دونم عرشیا وقتی منو رسوند خونه بدون هیچ حرفی رفت بیرون و درو بهم کوبید..

طاقت نداشتم یکی باهام سرد باشه.. خصوصاً که اون یه نفر عرشیا باشه.. عشق من.. کسی که هیچ وقت بهش خیانت نکرده بودم ولی اون باور نمی کرد..

نشسته بودم رو کاناپه و گریه می کردم.. دست خودم نبود.. کارم شده بود گریه، ولی دلم نمی خواست پیش قدم بشم براش توضیح بدم.. اون اگه درک داشت حرفای شهاب رو باور نمی کرد

یهو در باز شد و عرشیا اومد تو.. همینجور مات موند به صورت من ولی سریع نگاش شد همون نگاه سرد و شیشه ای

دستش یه پرس غذا بود.. اومد جلو و گذاشتش رو میز جلوی من و گفت:

- چرا گریه می کنی؟

لجم گرفت.. لحنش همش همون بود، بی تفاوت گفتم:

- درد دارم

- مسکن گرفتم برات.. بخور

نگفت برات می آرم.. آخه دیوانه من با این پام چجوری برم بیارم؟

راه نرفته درد دارم وای به وقتی که پاشم راه بی افتم.. چیزی نگفتم و اونم بسته ای که دستش بود گرفت جلومو گفت:

- جیگر گرفتم برات بخور.. خیلی خون ازت رفت



ناخودآگاه لبخندی نشست رو لبم که همون لبخند کم مهمون لبای عرشیا هم شد..

سریع به خودم اومدم و این بار من بودم که نگاه و لحنمو سرد می کردم:

- ممنون

سری تکون داد و راه افتاد سمت در...

اصلا غذا کوفتم شد..یکی نیست بگه خب مرض .. یه امروزو مهربون بشو..خودم به خودم گفتم
چرا پیش قدم نمی شی برای آشتی؟چرا سو تفاهمشو برطرف نمی کنی؟؟؟؟؟

بازم خودم:آشتی چی؟اونی که تهمت زده اونه..اون احمق زودباور من نیستم که به دوتا حرف همه
چی رو واقعی می بینم..همچین آدمی رو بهش توضیح هم بدم سر عقل نمی آد..ولش کن بذار تو
اوقات خودش باشه

بیخیال جیگرا شدمو بلند شدم لی لی کنون رفتم سمت اتاق خوابمون که شده بود اتاق خواب
من !!!

خودمو انداختم رو تخت و از ته زار زدم..برای بدبختی خودم گریه کردم..برای زندگیم که از دست
رفته می دیدمش..نمی دونم تاوان چه گناهی رو پس می دادم ولی هرچی بود تاوانی چیزی که
شهاب می گفت نبود..با آوردن اسمش اعصابم بهم ریخت..چندبار بلند اسمشو داد زدم و فحشش
دادم..اون که به چیزی نرسید جز پاشیدن زندگی من..رفتم گوشیمو آوردم .. خواستم بهش زنگ
بزنم..به درک که ممکنه عرشیا بیاد..به جهنم که ممکنه هر فکر غلطی بکنه ... مهم این بود که
عقده هامو خالی کنم..حتی از پشت تلفن..

یه بوق..دو بوق..سه بوق..-الو؟

نتونستم جلوی گریمو بگیرم..

- یه آدم چقدر می تونه سنگدل باشه؟؟؟؟؟؟؟؟شهاب چی بهت رسید الان؟؟؟؟؟؟؟؟آروم شدی؟همینو
می خواستی؟؟؟؟؟؟؟؟از تو کتیف تر ندیدم..به خاطر چی این کارو کردی؟؟؟؟؟؟؟؟الان جبران
شد عوضیییییییی؟؟؟؟؟؟؟؟؟

وقتی شروع کرد به حرف زدن از لحن آرومش حرصم می گرفت و می تونستم لبخندشو تصور کنم:

- جبران که نشد.. ولی می شه.. اما عقده هام خوابید .. دلم خنک شد .. چیزی که می خواستم ازم
گرفتی منم متقابلا عرشیا رو که می خواستیش ازت گرفتم.. عادلانه س نه؟
بلافاصله صدای قهقهه ش تو گوشم پیچید.. نتونستم خودمو کنترل کنم و داد زدم:
- منم همچین جبران کنم برات که بفهمی از کجا خوردی.. بفهمی
بدون این که منتظر جوابی ازش بشم گوشه رو قطع کردم و پرتش کردم رو تخت.. حرفاش بدتر
آتیشم زد
انقدر گریه کردم که همونجا خوابم برد...

با تکون های دستی لای چشمامو باز کردم.. چشمام تار می دید ولی می دونستم عرشیاست.. دیدم
که واضح شد دیدم هنوز همون چهره سرد رو به رومه و داره منتظر نگام می کنه..

- ساعت چنده؟

- هشت و نیم

- وایای

- چی شده؟

لجم گرفته بود از دستش برای همین گفتم:

- هیچی

یه ابروشو داد بالا و بعد نگاه عمیقی که بهم انداخت پوزخند زنان از اتاق رفت بیرون ...
پسره ی احمق زودباور.. همون لحظه گوشیم زنگ خورد به صفحه ش نگاه کردم.. مانیا بود :

- بله؟

- سلامممممم بی شعور بی معرفت

بی حال جواب سلامشو دادم

- چیزی شده ترنم؟

- نه بابا..چی بشه مثلا؟

- خیلی بی حالی

برای این که از سرم باز بشه جریان صبح رو براش تعریف کردم

- الهی بمیرم..فردا می آم یه سر بهت می زنم..ولی ترنم من می دونم همه ش این نیست..

- تو غلط می کنی می دونی..همه ش همینه می خوام بخواه نمی خوام هم نخواه ایش

- نه همه ش همین نیست..زبونت داره برمیگرده خیالم راحت شد خوبی

- کوفت

- عالی هستی اصلا

- آها حالا شد..بسه دیگه برو می خوام برم شام درست کنم

- شام درست کنی یا بری ...

پوزخندی زدم و برای این که لو نرم گفتم:

-زهرمار

- بد می گم؟

- اوهوم خیلی

- همینه که هست

- به جهنم

- بی تربیت

- توام همینی بابا انقدر مثبت بازی در نیار تو خونت نیست اصلا

- باشه بابا..کاری نداری؟

- نه گلی به سلامت

- بای

گوشی رو گذاشتم رو پاتختی و از اتاق رفتم بیرون.. عرشیا عصبانی و ایساده بود وسط پذیرایی.. عصبی بود ولی خیلی سعی داشت خودشو آرام نشون بده..

- کی بود؟

حوصله بحث نداشتم برای همین سریع گفتم: مانیا

پوزخندش رفت رو اعصابم...

- آره مانیا

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم.. لحن حرف زدنشم توهین آمیز بود.. ناخودآگاه صدامو بردم بالا و گفتم:

- تو چی می فهمی؟؟؟؟؟؟؟؟؟ یه ذره از خودت شعور داشته چپ و راست می رفتی حرف این و اون و باور نمی کردی.. کم کم دارم به عقلت شک می کنم.. هر روز می آد یه جور پرش می کنن اینم انگار خودش قوه درک نداره سریع باور می کنه.. خیر سرت تو عاشق من بودی.. این عشقته؟؟؟؟؟؟؟؟؟

اینه که هر روز یه حرفی رو باور کنی و یه چیزی به خاطر به من بگی؟؟؟؟؟؟؟؟؟ این رفتارارو نشون بدی؟؟؟؟؟؟؟

خاک بر سر من که باور کردم عشقتو ...

- بس کن... فقط خودتو قبول داری ... من با حرف به شخصیت پی نبردم.. هه خانوم چقدر خودشو قبول داره.. هر روز یه دلیل موجه برای باور حرفای اون شخص داشتم.. شماره تو گوشیت.. قرار بود با هم رو راست باشیم نه؟؟؟؟؟

- آره همچین قراری داشتیم.. اگه از اول ...

لال شدم.. از اولش خودم بهش نگفتم

- چی شد؟ فهمیدی مقصری؟؟؟؟؟

- من برای خودت بهت نگفتم...

بازم پوزخند زد و گفت: برای خودم؟؟؟؟

سرمو انداختم پایین.. پوست لبمو جویدم و گفتم:

می ترسم برات خطری داشته باشه...

- ولی فعلا که بدتر شده داستان

- من نخواستم اینجوری بشه...

اومد جوابی بدم که همزمان آلارم اس ام اس گوشی جفتمون با هم بلند شد..

متعجب هرکی رفت سمت گوشی خودش..

آخرین پیام اینباکسمو باز کردم:

خوب بود؟ خوش گذشت خانوم برخوردار؟ مهیج ترشم هست.. یه سری به ایمیل همسر گرامی بزنی
به اتفاق هم ...

گوشی رو گرفتم سمت عرشیا ولی اون گوشیشو بهم نمی داد وقتی داشت پیامو می خوند یه لحظه
دستش شل شد و گوشی رو از دستش کشیدم پیامی که برایش اومده بود زده بود:

چیزی که قولشو داده بود ایمیل کردم ... امیدوارم بفهمی با کی طرفی

با کی طرفی.. با کی طرفی.. بغضم گرفت.. گناهم چی بود که اینجوری داره می شه زندگیم؟ با کی
طرفه؟ همین کلمه ها بهم توهین می کردن...

عرشیا گوشیمو پرت کرد رو مبل و بدون گرفتن گوشیش از من رفت سمت لپ تاپش.. قلبم محکم
می زد.. نمی دونستم چی در انتظارمه.. ولی می ترسیدم.. کاری نکرده بودم ولی از اون شهاب پست
همه چی بر می اومد

چشمامو بستمو سرمو تکیه دادم به پشتی مبل.. توان این که برم بینم چه خبره رو هم نداشتم ...
با صدای داد عرشیا که صدام می زد رفتم تو اتاق.. دستام می لرزید و نمیخواستم همین آتو دست
عرشیا بده...

وارد اتاق که شدم دیدم از شیر خشمگین هم بدتره.. منتظر بودم هر لحظه بهم حمله کنه تیکه پاره
م کنه..

ولی با صدای وسط راه میخکوب شدم:

- چه عجب به هوش اومدین!! غش و ضعف رفتنون تموم شد به امید خدا؟

بغضم گرفت.. این عرشای من نبود.. نمی شناختمش.. خیلی خشن بود.. و سرد!!
آب دهنمو قورت دادم تا بغضمو باهاش فرو بدم ولی نشد.. چیزی نگفتم که ادامه داد:

- هنوزم به نظرت بدون دلیل چیزی رو باور کردم؟؟؟

حرفی نداشتم و فقط بغضمو که سنگین تر می شد نگه می داشتم که کار دستم نده.. نمی خواستم
جلوش گریه کنم... به اندازه کافی شکسته بودم

- چی شد؟ لال شدی؟؟؟؟ فکر نمی کردی انقدر مدرک علیه ت باشه؟؟ لعنت به من که فکر می
کردم تو خوبی ...

دیگه داشت اون روم بالا می اومد.. برگشتم سمتشو و داد زدم:

- هنوزم می گم دروغه ...

پوزخندش اعصابمو خط خطی می کرد:

- هه... واضح تر از این؟؟ اینم می خوای انکار کنی دیگه؟ چه رویی داری!!!

لعنت فرستادم به اون فتوشاپ کار ماهری که اینجوری تمیز از آب در آورده بود کارو...

- تو دهات شما چیزی به اسم فتوشاپ نیست؟؟؟؟

ساکت شد.. امیدوار شدم.. به قدم رفتم جلو ولی حرفی نزدم.. منتظر موندم که آروم زمزمه کرد:

- فتوشاپ فتوشاپ

همین مصمم ترم کرد:

- آره فتوشاپ.. می دونی چیه؟

- نه.. این عکسا به مهر تاییده ... همه جورشو از تلفنای مشکوکت دیدم تا بگیر بیا همینجا.. این
مهر تایید گندکاریا به توئه ...

دیگه داشتم منفجر می شدم..هرجوری خواست بارم کرد و چیزی نگفتم..این از ترنمی که می شناختم بعید بود

– خفه شووووو...ساکت بشینم بدتره ... فکر می کنی حق با توئه و لحظه به لحظه پررو تر می شی هرچی دلت می خواد می گی...از اولشم دید خوبی نسبت به من نداشتی که انقدر راحت وایمسی رو به روم و حرفای یکی دیگه رو باور می کنی و اینجوری وارد مسائل و زندگیمون می کنیش..از اولشم بیخود کردی ازم خواستگاری کردی.....

پرید وسط حرفمو گفت:آره غلط کردم بی جا کردم بیخود کردم ازت خواستگاری کردم..بزرگترین اشتباه زندگیم بود ...

اینو که گفت خورد شدم..انتظار هرچیزی رو داشتم جز این..جز این که بگه از اول اولش اشتباه محض بود ...

دیگه نتونستم چیزی بگم..فقط با بغض نگاش کردم..داشتم خفه می شدم .. تنها واکنشم این بود که عقب گرد کردم و رفتم سمت اتاق ... خودمو انداختم رو تخت و از ته دل گریه کردم..برام مهم نبود بفهمه..بشنوه..دیگه چیزی ازم نمونده بود..دیگه غروری نبود که به خاطرش ندارم به حال نزارم پی ببره..

عرشیا هم هیچی نگفت..هیچ حرکتی به سمتم نکرد..دیگه باورم شد پشیمونه !!

چشمامو که باز کردم انقدر پف کرده بود که پلکام هنوز سنگین بود .. دست کشیدم به جای دست نخورده عرشیا و آروم لمسش کردم..دیگه کاملا زندگیمو از دست رفته می دیدم..بغض کردم..نمی دونم گناهم چی بود ولی هرچی بود تاوانش خیلی سنگینه..شونه هام تحملشو ندارن ... یه قطره اشک چکید روی بالشم..اشکامو با پشت دست پاک کردم و از جام بلند شدم..بدون شستن دست و صورت رفتم سمت آشپزخونه از دیروز صبح هیچی نخورده بودم..وقتی رفتم بیرون مطمئن شدم عرشیا رفته..آهی کشیدم و رفتم سمت آشپزخونه..یه لیوان آب پر تقال بسه م بود..اشتها نداشتم..باید زودتر می رفتم دنبال برنامه هام..خیلی کارا داشتم که بکنم !!

رفتم تو اتاق..هرچی دم دستم اومد پوشیدم و زدم از خونه بیرون...مستقیم رفتم سمت شرکت عمو !! باید باهش حرف می زدم..زندگی من بازیچه نبود

آخرش همه چی رو از چشم عموم می دیدم.. با این شرطای مسخرش
وارد شرکت که شدم چشم چرخوندم بینم شهاب اون اطراف هست یا نه.. خداروشکر نبود.. آروم
رفتم سمت میز منشی و گفتم: با آقای برخوردار کار داشتیم..

- آقای برخوردار بزرگ؟

- بله..

- چند لحظه

گوشی رو برداشت و یکم فک زد تا اجازه صادر شد برم تو اتاق عمو.. با ناز اشاره کرد به سمت
اتاق.. نکبت.. آرایش غلیظ کرده انگار عروسیه.. پوزخندی به افکار خودم زدم و با تقه ای به در وارد
شدم..

با دیدن عمو یه حسی بهم دست داد.. حس این که ازش بدم می آد.. مقصر اونم.. خود خودش..

رسیدم رو به روی وایسادم و سلام کردم.. خیلی آروم

ولی خیلی گرم جواب گرفتم.. سرمو گرفتم بالا و به عمو نگاه کردم و گفتم:

- عمو

- جان عمو؟

- این شرطای مسخره چی بود؟؟؟

- کدوم شرط؟

- این که بعد ازدواج با من ...

نداشت حرفمو بزنی اومد وسط حرفمو گفت: چیز خاصی نبود عمو چون.. یه شرط بود.. تموم شد و
رفت !!

هه تموم شد و رفت.. به بقیه حرفاش گوش دادم:

- ازدواج نکرد رستوران هم به نامش نشد...

زمزمه کردم: درد منم همینه

- چی؟؟

- همین شرط شما زندگی‌مو به آتیش کشیده عمو.. متوجهید؟

- نه!! یعنی چی؟؟؟

- شهاب شرطو باخت.. خودتون باید بهتر پسر پول پرستتونو بشناسید

- آره.. واسه همین این پیشنهادو دادم

- عمو.. چرا به بقیه ش فکر نکردین؟

- گیج شدم.. یعنی چی؟ چی شده دختر؟ بگو جون به لبم کردی!!

- خب شرط شما رو باخت و رستوران به نامش نشد.. به اون ثروت زیاد نرسید..

همونطور که بند کیفمو دور انگشتم پیچ می دادم با صدای آرومتری گفتم: تلافی کرد... سر من.. من
از همه جا بی خبر

- چی می گی ترنم؟ یعنی چی تلافی کرد سر تو؟ چیکار کرده؟؟؟

بغض کردم دستمو از حصار بند کیفم آزاد کردم و گذاشتم رو صورت من و آرنجمو تکیه دادم به زانوم...

- شرط شما منو بدبخت کرد.. شهاب گند زد به زندگی.. هرجوری دلش خواسته منو نشون داده
جلوی عرشیا.. انقدر قدم به قدم و برنامه ریزی شده پیش رفته که عرشیا دیگه منو باور نداره

- این امکان نداره.. شهاب من همچین آدمی نیست

حرصم گرفت.. شهاب من همچین آدمی نیست.. خوبه خودش می دونه چجوری حسابای شرکتو...

ناخودآگاه داد زدم: هست.. هست بدتر از اینشم هست.. از این پست تر می شه پسرتون.. از ش
هرچیزی بر می آد.. بهم ریخته یه زندگی کار هرکسی نیست.. یه آدم سندگل و بی وجدان می خواد
که پسر شما بود

دیگه نتونستم جلوی حق هقمو بگیرمو آزادش کردم.. منتظر حرفای چرند عمو نشدمو از شرکت زدم
بیرون.. برام سنگین تموم شد.. فکر می کردم عمو یه چیزی بگه.. ولی اونم طرف شهاب بود..

حاضر بودم به هر دری بزدم تا به عرشیا برسم.. بهش ثابت کنم من بد نیستم..

رفتم سراغ بابا.. نمی دونم چجوری رسوندم خودمو به اونجا.. هرچی به عمو گفته بودم برایش
تعریف کردم.. از عکس العمل بابا خوشحال شدم ..
از داشتن یه طرفدار.. یه پشتیبان .. یکی مثل بابا !!
می دونستم حقمو می گیره

با صدای بابا از افکارم خارج شدم .. چشمام می سوخت. بابا پرسید:

- شهاب دقیقا چیکار کرده؟

دوباره بغض کردم.. یاد آوریشم زجرم می داد.. زندگی.. عشقم.. کم چیزی نبود.. به باد رفته بود !!

با صدای لرزونی گفتم: بابا...

بابا هم صدایش می لرزید.. ناراحت بود..

- جانم بابا؟ بگو ...

باز اشکام راه افتاده بود.. همونجور همه چیز رو برای بابا گفتم... رفتار عرشیا.. تلفنای
مشکوک.. شماره ای که بعد بهم ریختن زندگی از شبکه خارج شده بود... ولی قضیه عکسارو
نمی تونستم بگم ... سخت بود نشون دادنش به هر کسی .. خصوصا بابا

وقتی همه حرفامو زدم ساکت نشستم سرجام و با گونه های سرخ شدم از حرص مشغول ور رفتن
با بند کیف بیچاره م شدم ... نگاهی به بابا انداختم.. چشماش پر اشک بود.. ولی دوست نداشتم
بابام جلوی من اشک بریزه... خجالت می کشیدم نگاش کنم.. باز سرمو انداختم پایین و آب دهنمو
قورت دادم بلکه بغضم بخوابه و اشکام نریزن ... بابام برای من اینجوری شده بود.. مثل این که
اونم باورش نمی شد زندگی اینجوری از دست رفته باشه !!

آهی که بابا کشید تا قلبمو آتیش زد.. من این وضعیت رو نمی خواستم.. صدمه خودمو لعنت کردم
که چرا به بابا گفتم.. حقش نبود اینجوری زجر بکشه.. ولی مگه من به کی می تونستم بگم
دیگه؟؟؟

- ترنم بابا؟

از شدت بغض نمی تونستم حرف بزnm سرمو آوردم بالا و فقط نگاش کردم.. تاب نیاوردم سرمو انداختم پایین..

- چرا سرتو می ندازی پایین؟؟ تو باید محکم باشی.. ناراحتی من به خاطر داشتن همچین برادرزاده ی نامردیه .. نه تو بابا.. تو عزیزمی.. خودم حلش می کنم دخترم.. تو کاری نکردی.. اون حق نداره برای چهار تا تماس مشکوک اینجوری کنه خواستم بگم فقط چهارتا تماس مشکوک نیست ولی نمی شد ...

نالیدم:بابا...

- جان بابا؟

- من بی گناهم به خدا

- می دونم دختر بابا..می دونم

- ولی عرشیا قبول نداره

- غلط کرده..فکر می کردم واقعا عاشقته و بهت اعتماد داره

- عاشقه بابا..ولی اون تلفنا..بهش حق می دم..

دیگه بابا چیزی نگفت..گوشیشو برداشت و به کسی زنگ زد .. سرمو انداختم پایین و رفتم تو فکر..فکر همیشهگیم که گناه من چی بوده؟فکر این که این زندگیه منه؟

- عرشیا .. همین الان می آی شرکت من

- نه نداره..همین که گفتم

جا به جا قطع کرد..خوشم اومد .. مطمئن بودم عرشیا می آد..ولی من نمی خواستم بینمش..

از جام بلند شدمو دستی به شالم کشیدم و گفتم:خب بابا..من دیگه برم

- کجا؟ تازه زنگ زدم عرشیا بیاد..باید با جفتتون حرف بزnm

صدام می لرزید:من دیگه کاری باهاش ندارم

- ولی من با جفتتون کار دارم..بشین

تحکم صدانش باعث شد دوباره بشینم..بدون هیچ حرفی !!

یک ساعت بعد در اتاق باز شد و عرشیا وارد شد..بدون توجه به من که روم سمت پنجره بود و بدتر از خودش محلش نداشتم رفت سمت بابا و بهش سلام کرد خیلی مودبانه !! نشست سر جاش

نه تورو خدا برای بابام طاقچه بالا بذاره..پسره ی پررو..هرچی دلش می خواد می گه قیافه هم می گیره..احمق زودباور..

- عرشیا..پسرم این گلی که من دادم بهت اینجوری نبود..چیکارش کردی؟

باز پوزخند زد پسره ی خر:والا از خودش بپرسید چیکار کرده که به این روز افتاده...

- همشو شنیدم..حالا نوبت توئه که بگی

- پدر جون من بگم اون بگه این بشنوه اون بشنوه..هیچ فرقی نداره..این قضیه حل شدنی نیست..اونم به این سادگیااا..فکر کنم فقط یه راه داشته باشه

بابا که معلوم بود به زور جلوی خودشو گرفته گفت: می شنوم

- طلاق !!!

داد بابا بلند شد:غلط کردی به همین راحتی می گی طلاق..تو اگه عاشق بودی دختر منو اینجوری نمی فروختی به یکی دیگه..اینجوری تحقیرش نمی کردی به خاطر حرف این و اون..اونوقت داغونش که کردی بیاریش بگی تنها راهش طلاقه..احساساتشو به بازی می گیری هر غلطی دلت می خواد می کنی تازه می گی طلاق؟بی خود حرفشو می زنی چه برسه به عمل بهش

- پدر جان !! من مرض ندارم زندگی و احساسات خودمو سرکوب کنم..عاشق بودم ولی وقتی همه چی علیه همین خانومه توقع چی دارید از من؟؟؟

با چشمام التماسش می کردم نگه قضیه عکسارو ... نمی خواستم ابروم جلوی بابام هم بره ... سخت بود !! نشون دادنش به هرکسی سخت بود چه برسه به بابا ...

- باید آقای راد هم بیاد اینجا .. بیینه پسرش چی می گه...اونم از اولش باشه و بیینه

بدون این که مهلت هر حرف و کاری رو بهمون بده گوشه‌ی رو برداشت و با پدرجون هم تماس گرفت و گفت کار فوری پیش اومده زود خودشو برسونه شرکت ...

پدرجون از ترس این که اتفاق بدی افتاده باشه نیم ساعته خودشو رسوند شرکت.. با دیدن ماها که صحیح و سالم نشسته بودیم کنار هم نفس راحتی کشید ولی بلافاصله پرسید: برای بقیه اتفاقی افتاده؟

بابا با لبخند تلخی رفت کنارش و باهاش دست داد و گفت: نه همه خوبن .. بیا بشین اینجا

بعد سفارش چهارتا چای داد و نشستیم دور هم... و سلام علیک و ... منو عرشیا باز هم ساکت نشستیم سر جامونو به سرامیکا خیره شدیم..

بابا سکوتو شکست و رو به پدرجون گفت: راستش آقای راد.. این دو تا جوون همین اول زندگی به یه مشکل رسیدن.. گفتیم شما هم بیاید حلش کنیم

هه !! مشکل.. فاجعه رو می گه مشکل.. نمی دونم چجوری می خواد حلش کنه... تو فکرای خودم بودم و حواسم به هیچ جا نبود ... فقط با صدای بلند پدرجون از جا پریدم: چـــــــی؟؟؟؟؟؟؟

خب گویا بابا پته مو ریخت رو آب کامل.. همچین می گم پته مو ریخت رو آب انگار واقعا کاری کردم.. خودمم باورم شده بس که عرشیا بهم تلقین کرده ... هعی.. عرشیا..

بابا با صدای آرومی ادامه داد: آرومتر.. بله.. همین که شنیدین حالا می خواین با جفتشون حرف بزنید

عرشیا پیش دستی کرد و گفت: من دیگه حرفی ندارم.. هرچی بابا گفتن همون حرفای منه و از موضعم کوتاه نمی آم

پدرش رو بهش گفت: تو بیخود می کنی.. اگه می دونستم عشقت انقدر آبکیه پیش قدم نمی شدم برای خواستگاری و ... انقدر طرف کار بلد بوده پُرت کرده که اینجوری تو روی زنت وایسی متهمش کنی؟ برای خودم متاسفم واسه تربیت همچین پسری

دلگرم شدم.. پدرجون هم پشت من بود ... ناخودآگاه لبخندی نشست رو لبم که عرشیا بُل گرفت: بفرما!!! نشسته لبخند ژوکوند می زنه.. منم بودم پدر و پسرو می نداختم به جون می خندیدم دیگه داشتم می ترکیدم از زور حرص.. خیلی ساکت نشسته بودم:

خودت انقدر خامی حرف منو باور نمی کنی مجبورم متوسل شم به بزرگترمون..وقتی هم حق با منه مسلما باید طرف منو بگیرن..چرا دیگه جوش می آری؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ تو که از موضعت کوتاه نمی آی پس نگران این چیزا نباش..راه خودتو برو..آره اصلا اشتباه کردم اومدم به بابا گفتم دردمو..تو آخرش همون آدمی هستی که بودی..یکی که منتظری یه حرفی بهت بزنی با یه دلیل بیخودی..تو ام رو هوا بگیری باورش کنی .. می دونی چرا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

وقتی دیدم چیزی نمی گه بلند تر داد زدم: می دونی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟چون منتظر یه فرصت بودی..فرصتشم دادن دستت..مبارکت باشه دیگه همه چی جوهره برات

اینو که گفتم رفتم سمت در ... پشتم که بهشون شد اجازه دادم اشکام بریزن و دیگه به صداهای بابا و پدرجون که صدام می زدن هم توجهی نکردم و رفتم بیرون..

تا دو تا خیابون پایین تر که یه پارک بود و یه سره دویدم که نکنه کسی بهم برسه ... وقتی رسیدم اونجا دیگه نمی تونستم نفس بکشم بس که دویده بودم .. هق هقم بند نمی اومد .. دیگه چیزی نداشتم بگم..قبول کردم که تمومه..ولی هنوزم مطمئن بودم عرشیا از اولش عاشق نبود..فقط نمی فهمیدم قصدش از این ازدواج چی بود ... وقتی اندازه سر سوزن بهم اعتماد نداشت و دوتا دلیل آیکی ای که داده بودن دستشو هر لحظه جلوی هرکی که می خواست می کوید تو سرم...دستامو گذاشتم رو صورتم و همونجا رو چمنا نشستم..برام مهم نبود کسی ببینتم و با ترحم نگاهم کنه..فقط می خواستم خالی شم..انقدر گریه کردم که دیگه چشمام می سوخت و گلوم از شدت هق هقام درد می کرد..

به سختی از جام بلند شدمو مانتومو تکوندم .. رفتم سمت سرویس بهداشتی پارک تا صورتمو بشورم..چشمم که تو آینه به خودم افتاد وحشت کردم..چشمام پف داشت بدجور...از صورتم غم می بارید..خسته بودم و این تو صورتم خودشو نشون می داد..

چند مشت آب سرد زدم به صورتم که پف چشمام بخوابه .. از دستشویی که اومدم بیرون باد سرد خورد به صورتم و لرز نشست تو بدنم.. دستامو دور بازو هام حلقه کردم و راه افتادم سمت خروجی پارک..خوشحال بودم که پیدام نکردن و تونستم یکم با خودم تنها باشم..نگاهی به ساعت انداختم و فهمیدم خیلی بیشتر از یکم با خودم تنها بودم ..

از پارک که اومدم بیرون گوشیم زنگ خورد..دستمو کردم تو جیب پالتومو درش آوردم .. نگاهی به صفحه ش کردم..بابا بود..محال بود جوابشو ندم !!

- بله؟

- سلام ترنم.. کجایی تو بابا؟ جون به لبمون کردی

- خدا نکنه ... معذرت می خوام

- باشه اینبارو می بخشمت چون حق داشتی.. حالا هم که خوبی خداروشکر.. فقط هرجایی هستی خودتو برسون خونه ما بابا...

تعجب کردم ولی قبل این که چیزی بگم بابا خداحافظی کرد و قطع کرد..

وا!! چه عجله ای بود؟ ولی لبخند نشست روی لبم.. یعنی می خواست بگه خونه عرشیا نرم و این تو موقعیت من برام بهترین چیز بود!!

~~~~~

همونجا دست بلند کردم برای اولین تا کسی ای که از جلوم داشت رد می شد.. تا گفتم دربست وایساد ... آدرسو دادم ولو شدم رو صندلی ماشین تا وقتی که برسیم.. چشمامو رو هم گذاشتم و سعی کردم به زندگیم فکر کنم که از این به بعد بی عرشیا می گذره.. با همین فکر سریع اشکام سرازیر شد ...

چرا نمی خواست بفهمه عاشقشم؟ گناهم عاشقی بود؟ آره.. حالا فهمیدم گناه من عاشقی بود.. عاشق بودم و عرشیا رو خواستم نه شهاب.. اونم زندگیمو سوزوند ... با کینه ای که ازم به دل گرفته بود..

- خانوم رسیدیم

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم .. نگاهی به ساختمون کردم و نفس عمیقی کشیدم تا بغضمو بدم پایین.. دستامو کردم تو جیب مانتمو رفتم سمت در.. زنگ رو که زدم بلافاصله در به صدای تقی از هم باز شد.. از حیاط گذشتم و وارد ساختمون شدم.. همون خونه ای که به قول ترانه راه پله بود همه اش...

لبخند محوی نشست رو لبم.. ترانه.. چقدر اذیتش می کردم!! خیلی وقته ازش خبری ندارم.. از خودمم بی خبرم و نمی دونم چقدر تکیده شده صورتم...

- سلامممم مامان جان

با صدای مامان از فکر بیرون اومدم و چرخیدم سمتش..لبخند رو لبش بود ولی می دونستم لبخندش الکیه..با یه لبخند الکی تر از لبخند خودش رفتم طرفش و دستمو انداختم دور گردنش و بوسیدمش..تازه از سرشونه ش نگام افتاد به پشت سرش...تو پذیرایی همه وایساده بودن ما رو نگاه می کردن..

از آغوش مامان بیرون اومدم رفتم سمت پذیرایی..با همون لبخند مصنوعی !!!

عرشیا و خانوادش ، ترلان و متین و بابا اونجا بودن..با همشون احوالپرسی کردم و به عرشیا که رسیدم به یه سلام سرسری و آهسته اکتفا کردم و رفتم نشستم کنار بابا..جو سنگین بود و یه سکوت سنگین تر !!

دیدم هیچکس هیچی نمی گه با یه بااجازه گفتن بلند شدم برم سمت اتاقم لباسمو عوض کنم..همه لباسمو نبرده بودم خونه عرشیا ... تا از جام بلند شدم پدر جون گفت:کجا دخترم؟

- می رم لباسمو عوض کنم

بابا ادامه داد:حالا بشین ... بعد از این که حرفامونو زدیم هم می تونی بری ... الان موضوع واجب تری هست..

نمی خواستم بشینم ولی ناخودآگاه بی چون و چرا برگشتم سر جام...دستامو مشت کرده بودم و ناخنام داشت کف دستمو سوراخ می کرد...

صدای مامان مثل مته مخمو سوراخ کرد: مامان جان چی می گن اینا؟قبول داری این اتفاقی که افتاده؟

پوست لبمو جویدم و گفتم: آره مامان قبول دارم..ولی مطمئنم من مقصر نیستم

باز این عرشیا وحشی شد:خیلی به خودت مطمئنی

- صداتونو بیارید پایین آقای محترم..خونه س اینجا ... بله به خودم مطمئنم..برعکس شما

- حق دارم والا..شما هم خیلی رو داری خداوکیلی...

- نمی خواد ادامه بدی..حتما باز هم همون حرفای همیشگی که آره همه چی علیه منه و ... اوکی شما راهتو برو بینم به کجا می رسی

نگاهی به بابا انداختم که بینم وضعیت چه رنگیه.. تا نگاهمو شروع به حرف زدن کرد:

- زندگیه.. الکی که نیست.. هئی این می گه تو راه خودتو برو اون می گه طلاق.. باید حل کنید مشکلاتونو... شوخی بردار هم نیست.. هممون امشب جمع شدیم اینجا این مشکل حل بشه برید سر خونه زندگیتون..

پدرجون ادامه داد:

- منم موافقم.. زندگیه.. بچه بازی نیست.. اگه آمادگیشو نداشتید از اول می گفتید نمی خوایم ازدواج کنیم.. اجباری نبود ولی حالا اجباره.. شوخی نیست باید حلش کنید و برید سر خونه زندگیتون  
- پدرجون.. ایشون از موضعشون کوتاه نمی آن.. پس هیچی.. منم به اندازه کافی تهمت هاشونو شنیدم.. دیگه انگار واقعا راهی نیست

- راست می گه بابا.. راهی دیگه ای نیست.. زندگی اجباری زندگی بشو نیست

این بار متین مداخله کرد: ببخشید من دخالت می کنم... ولی آقای راد درست می گن.. اگه آمادگیشو نداشتین بیخود قدم برداشتین برای زندگی مشترکتون.. حالا باید حفظش کنید.. بازی شروع نکردین که انقدر راحت بهمش بزیند

چیزی نگفتم.. بغضم گرفته بود.. عرشیا واقعا کوتاه بیا نبود.. جلوی همه هم اینجوری تحقیرم کرد.. هرچیزی می گذشت بیشتر مطمئن می شدم که اصلا عاشقم نبوده.. اومدم از جام بلند شم که با صدای مامان نشستم سر جام:

- جفتتون باید ثابت کنید.. ترنم به بی گناهی عرشیا به گناهکار بودن ترنم... اون موقع می تونین طلاق بگیرید.. بی چون و چرا

از حرص لبامو بهم فشار دادم... شرط از این مسخره تر نمی شد.. ولی من از پشش برمی اومدم.. آدم گناهکار پای دار می ره... الان من پای دارم.. ولی بالای دار نمی رم.. می دونم

همه منتظر به ما نگاه می کردن.. شونه ای بالا انداختم و گفتم: موافقم

عرشیا هم بی هیچ حرفی موافقتشو اعلام کرد..

با یه معذرت خواهی رفتم سمت اتاقم و لباسامو عوض کردم..خسته بودم..خسته روحی و جسمی .. خودمو پرت کردم رو تخت !! به سقف خیره شدم..مونده بودم چه جوری ثابت کنم؟عرشیا راست می گفت..همه چی علیه منه..هرچند که بی گناه باشم..

به روزی فکر کردم که نتونم ثابت کنم و مجبور به طلاق بشم..با فکرشم اشکم سرازیر شد..هرچقدر که الان با عرشیا خشک و جدی برخورد کردم ولی بازم عاشقشم .. نمی تونم ارزش جدا بشم..من یه زنم با احساسات مخصوص به خودم..نمی تونم از احساسم بگذرم..می شکنم..مطمئنم

در اتاقم باز شد .. نور خورد تو صورتم و چشممو زد..قامت ترلان رو بین چارچوب در دیدم..با دیدنش بغضم گرفت..دیگه نمی خواستم حرفامو به دوستانم بزنم..میخواستم با خواهرم درد و دل کنم..کمکم کنه ثابت کنم بی گناهم..حقم این زندگی نیست..

بی حرف نشست لبه تخت .. سرمو گذاشتم رو پاشم..اولین قطره اشکم چکید رو لباسش..هیچ کدوممون حرفی نمی زدیم..قطره دوم..قطره سوم اشکام..تازه لبام باز شد و شروع کردم..از همه چی گفتم..از کارای شهاب..از قصدش که علاقه به من نبود..از عاشق شدنم..از ازدواج هول هولکی ولی دوست داشتیم..از عشقم..از عرشیا..از اون تلفنای مشکوک..از اون مبلغ سنگین..از سردی عرشیا..از اخماش..از اشکام..حتی از عکسا هم گفتم..انقدر گفتم و گریه کردم که نفهمیدم همونجا خوابم برد..

\*\*\*\*\*

با تکون های دستی بیدار شدم..لای چشمامو باز کردم و ترانه رو دیدم...کتابشو یه سیب گاز زده دستش بود..ناخودآگاه لبخند نشست رو لبم..چشمامو باز کردم و سلام کردم..از جام بلند شدم گونه ترانه رو بوسیدم و رفتم تا دست و صورتمو بشورم..می دونستم الان چشماش می شه اندازه نعلبکی..محبت قلمبه شده منو ندیده بود که دیدم..

دو مشت آب زدم به صورتمو سرمو گرفتم بالا .. تو اینه به خودم نگاه کردم..چشمام از روز قبل پف کرده تر و قرمز تر شده بود...از دستشویی اومدم بیرون همونجور که صورتمو با حوله خشک می کردم رفتم سمت آشپزخونه..دیگه معدم داشت فحش می داد !!!!!

با کمال تعجب دیدم ترلان نرفته خونشون تو آشپزخونه دارن با مامان حرف می زنن..یه لبخند نیم بند زدم رفتم سمتشون و سعی خودمو کردم بدون این که صدام بلرزه یه سلام بلندبالا تحویلشون بدم:

- سلامااااااااااام

- سلام عزیزم بیا بشین برات چایی بریزم

- سلام صب بخیر

نشستم سر میز و همونجور که با خرده نونا بازی می کردم به ترلان گفتم:

- صبح توام بخیر

- خوبی؟

- فکر کنم باشم...

- بعید می دونم

- اشکال نداره..عادت کردم خودم توام عادت می کنی...

- از دست تو...

استکان چای رو که مامان گذاشت روی میز دیگه ادامه ندادیم و مشغول شدم..انقدر به خودم گرسنگی داده بودم که الان واقعا نیاز به این صبحونه داشتم..برای امروز برنامه زیاد داشتم..من باید ثابت می کردم بی گناهم..حداقل به خاطر آبروی خودم..مامان از آشپزخونه رفت بیرون ولی ترلان همچنان نشسته بود صبحونه خوردن منو نگاه می کرد..

برگشتم سمتش بینم چرا زل زده به من دیدم بغض کرد و اشک تو چشماشه..بدتر خودمم بغضم گرفتم..دیگه میلی نداشتم به صبحونم .. لقمه ای که دستم بود رو گذاشتم روی میز و رفتم سمت ترلان اونم منو سریع کشید تو آغوشش...

- الهی بمیرم برات..گناهت چی بود که اینجوری شد زندگیت؟

مثل خودش میون گریه گفتم:خدا نکنه...بالاخره اینم حل می شه

- خودم کمکت می کنم..باید حل بشه



- ایشالا

- پاشو صبحونتو بخور برات کلی برنامه دارم... باید از حقت دفاع کنیم

- خودمم یه برنامه هایی دارم.. باید از حقم دفاع کنم

جفتمون لبخند زدیم بهم... امیدوار شده بودم.. چون این بار یکی کامل رازمو می دونست.. قضیه عکسارو می دونست.. ولی اصلا نخواست اونارو ببینه.. خوشحال بودم که درکم می کنه و می دونه که برام سخته..

دیگه میلی نداشتم به بقیه صبحونم.. لقمه رو انداختم رو میز و از جام بلند شدم که میزو جمع کنم..

- تو برو حاضر شو .. من جمع می کنم

با تعجب به ترلان نگاه کردم و گفتم: حاضر شم که چیکار کنم دقیقا؟

- مگه برنامه نداشتی؟ نباید دست دست کنی.. عرشیا زودتر از تو ثابت کنه دیگه نمی تونی کاری کنی..

دیدم راست می گه برای همین تشکر زیر لبی کردم و از آشپزخونه اومدم بیرون.. رفتم تو اتاق و سعی کردم تیپم درست و حسابی باشه.. نمی خواستم سر و وضعم بد باشه.. اولین قدمی که باید بر می داشتم این بود که برم پیش شهاب..

- بریم من آماده م..

- منم حاضرم بریم

بعد از خداحافظی با مامان از در زدیم بیرون.. استرس داشتم ... می ترسیدم نشه ثابت کنم.. من عرشیا رو دوستش داشتم و نمی خواستم از دستش بدم.. همه ش یاد محبتاش.. بوسه هاش و آغوش گرمش بودم و می ترسیدم به خاطر هیچ و پوچ این محبت و از دست بدم.. ولی با یادآوری این که از اولشم عاشقم نبوده سرد می شدم... مثل سنگ.. پس برای چی ثابت کنم؟ من که انقدر ازش دلگیرم نمی تونم دیگه اونو کنار خودم تحمل کنم.. چرا ثابت کنم پس؟؟؟؟

خودم جواب خودمو دادم:

- خره !! ثابت کن.. بعدش می تونی هرچقدر که دلت می خواد بچزونیش..

- نه گناه داره..اونم پُرش کردن وگرنه نمی خواد با من بد باشه
- لیاقت همینه..اگه لیاقت داشت که سریع حرف اینو اونو باور نمی کرد بقول خودت پُر نمی شد..
- راست می گی..
- معلومه که راست می گم
- خب دیگه بسه ... خفه شو لطفا
- تو فکر و خیالمم بی تربیت بودم..لبخند نشست رو لبم..
- به چی می خندی؟
- به زندگی خودم..خنده داره نه؟
- نه..ولی از خُلی بخندی موردی نداره
- زهرمار
- هیس !! .. یواش تر..آبرومونو بردی
- باشه بابا...آبرومند..الان کجا بریم؟
- خودت می گی کجا بریم؟
- فکری کردم و همونجور که با انگشت اشاره م شقیقه مو میخاروندم گفتم:
- بریم پیش شهاب..شاید قبول کرد کمکم کنه و اعتراف کنه
- چقدر ساده ای تو خواهر من
- آهی کشیدم و گفتم: می دونم
- مشتی به بازوم زد و گفت:خب حالا..جمع کن خودتو
- بیخیال..پس می گی چیکار کنیم؟
- قیافه متفکری به خودش گرفت و گفت : باید یه جوری ازش اعتراف بگیریم که خودشم نفهمه..وگرنه این آدم عوضی تر از این حرفاست که منقلب بشه

با گفتن راست می گی قدمامو تندتر کردم و ترلان هم برای این که ازم عقب نمونه سرعتشو بیشتر کرد..

با بی حوصلگی گفتم:خب چه جوری این کارو کنیم؟

- نمی دونم..

- خب مرض داشتیم پریدیم از خونه بیرون؟؟

- اولاً خواستم هوات عوض شه..دوما نمی خواستم جلوی مامان حرفی بزنیم..بدتر می شینه حرص می خوره..از همین دیشب تا حالا کلی غصه خورده..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:راست می گی

- خودم می دونم

- کوفت..سر حالیا

- نه بابا..

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: آره جون خودت

شونه ای بالا انداخت و گفت: هر جور راحتی فکر کن

بدون این که جوابشو بدم به راهمون ادامه دادیم..رسیدیم به پارک نزدیک خونه..ترلان اشاره ای به پارک کرد و گفت: موافقی؟

- با تاب و سرسره ش ؟

- نه بی شعور..با هوای پاکش..یکم اهل دل باش

پوزخندی زدم و گفتم: اهل کدوم دل؟دلی مونده؟

- انقدر منفی باف نباش..بیا بریم تو

سری تکون دادم و با هزار تا فکر و خیال وارد پارک شدم...

وارد پارک که شدم یاد خاطره هام افتادم..با عرشیا بعضی وقتا قبل ازدواجمون می اومدیم اینجا ... هه !! عرشیا .. اسمش برام دور از اسم یه همسر بود..

با خودم درگیرم.. نمی دونم ببخشمش یا نه.. بدجور بهم توهین کرده بود بین حرفاش.. زیر سوال برده بود منو..

با کشیدن شدن بازوم وایسام :

- اووووی !! کجایی تو؟ سرتو انداختی می ری همینجور؟

- ها؟؟ حوصله ندارم خب.. بشین یه جا زودتر یه فکری کن به حال من

- خب یه جا پیدا کردم بشینیم تو سرتو انداختی می ری...

اشاره به نیمکت کنارمون کرد: بشین

بی حرف نشستمو طبق عادت این چند روزه م دستامو با استرس پیچوندم بهم.. ای لعنت بهمت

شهاب.. زندگی درست کرده برای من ... پسره ی نکبت

- ترنم؟

- هوم؟

- یه راهی هست..

حوصله ذوق کردن نداشتم.. برگشتم سمتش و آرام گفتم: چه راهی؟

- این که زنگ بزنی به شهاب..

- عمرا !!

- خفه شو گوش کن.. زنگ بزنی بهش.. به هوای این که بهش بگی خیلی نامردی این زندگیه واسه

من درست کردی و ...

- خب که چی؟ زنگ بزنی شکستمو بیشتر بهش نشون بدم؟

- چقدر خری تو.. خب لال شو تا بگم دیگه.. هی می پره وسط حرفم

- بگو ...

همزمان گوشیم زنگ خورد..شهاب بود!! قلبم ریخت..دیگه چی میخواست از جونم نمی دونم..با اضطراب زل زدم به صفحه گوشی و بعد نگاهی به ترلان انداختم..خیلی خونسرد نگام می کرد..از خونسردیش حرصم گرفت..

- چیکار کنم؟

- جواب بده تا قطع نکرده..همون حرفایی رو بزن که گفتم..

تا اومدم چیزی بگم گفت:قبلشم بزن مکالمه تون ضبط شه!!

با این حرفش جرقه ای تو ذهنم زده شد..بی حرف دکمه پاسخ رو فشردم:

- بله؟؟

- به به دختر عموی گرامی!! احوال شما؟

- خیلی وقیحی..بعد این همه بلا که سرم آوردی تازه زنگ زدی حالمو پرسی؟؟؟؟

- من؟من که کاری نکردم..

چشمام شد چهارتا..عجب آدمیه این..

- تو کاری نکردی؟؟زندگی منو عمه م بهم ریخته؟؟کی عرشیا رو نسبت به من بدبین کرده؟کی

مارو انداخته به جون هم؟

- نمی دونم والا..بگو برم حسابشو برسم

دیگه داشت اشکم در می اومد..روزنه امیدم به این بود که حداقل به هوای این که داره با من حرف

می زنه اون شخصیتشو رو کنه منم صداشو ضبط کنم که بتونم بگم همه چی زیر سره اونه..ولی وا

نمی داد..خودشو خوب زده به اون راه..

دیگه نتونستم جلو اشکامو بگیرم... حرفی نمی زدم ولی گریه می کردم.. ترلان گوشی رو از دستم

گرفت..امیدوار بودم اون بتونه از زیر زبونش حرف بکشه..بی اختیار از جام بلند شدم..راه افتادم

سمتی که نمی دونستم کجا می ره..برنامه من همین حرف کشیدن از شهاب بود..ولی به راهی

نرسیدم...خسته بودم..دلَم می خواست تسلیم شم..آخرش که چی؟

من که دیگه دلَم با عرشیا صاف نمی شد..این زندگی بشو نبود!!

می شنیدم یکی از دور داره صدام می کنه ولی نمی خواستم محل بذارم..برگردم باهش حرف بزنی  
یاد زندگی تباه شدم بیفتیم؟؟

با حس قطره های خنک آب انگار صدا نزدیک شد..

- ترنم..چت شد آخه؟چرا محکم نیستی تو؟نباید کم بیاری

- نباید..هه !! نه اتفاقا دیگه نمی خوام بجنگم..

دستشو پس زدم و از جام بلند شدم..وایساد جلومو گفت:

- یعنی می خوای جا بزنی دیگه؟

ناخودآگاه داد کشیدم..آرررررررررره..آره می خوام کم بیارم

صدایی از پشت سرم گفت:خب منم جای تو بودم جا می زدم..آدم با دروغ راه به جایی نمی بره  
که..بکشه کنار بهتره..

صداش سرد بود..همون صدای گرمی که من عاشقش بودم سرد بود..دیگه صدایی ازم در نمی  
اومد..برگشتم سمتش..چشمای مهربونش شیشه ای بود..یه قدم اومد سمتم .. بی اختیار یه قدم  
رفتم عقب و خوردم به ترلان..حس داشتن یه تکیه گاه کنارم بهم اعتماد به نفس و آرامش می  
داد..

- چی می خوای؟

- هه !! چی بخوام؟؟کاری با تو ندارم..اومدم هوا بخورم

- دقیقا باید بیای اینجا هوا بخوری؟

لبخند زود گذر محزونی زد و گفت : خاطره هام اینجا..هوای اینجا بهتره

بعدم بدون حرف اضافه ای از کنارم گذشت و رفت..یه لبخند نشست رو لبم..با یه بغض سنگین  
تو گلوم..اون دوستم داشت؟؟

برگشتم سمت ترلان..با لبخند بی جونی نگام می کرد..برای این که ضایع بازی نشه بی حرف با  
یه لبخند مصنوعی رفتم طرفشو دستشو گرفتم کشیدمش سمت خروجی پارک..

تحمل هوای اونجا دیگه سخت بود.. با این که نفسای عرشیا اونجا پخش می شد ولی سخت بود تحملش...

بیرون پارک یه کافی شاپ بود.. وارد که شدیم اشکام آروم ریخت رو گونه م.. همونجور که می رفتیم سمت میز داشتیم اشک می ریختم.. وقتی نشستیم ترلان با دیدن اشکام متعجب گفت:  
- ترنم؟؟؟؟؟؟ تو واقعا انقدر شکستی؟؟؟؟؟؟ تو فقط دیدیش اونم حرف بدی نزد.. اونوقت اینجوری ...

- بس کن ترلان.. آره من بدتر از این شکستم.. اون حرف بدی نزد ولی بدتر منو یاد خاطره هام انداخت..

ترلان با افسوس سرشو تکون داد و گفت: نمی دونم.. خودت راه دیگه ای نداری برای اثبات؟ آگه ثابت کنی بی گناهی به خاطره هات می رسی...

- مشکلم اینه که نمی دونم می تونم ببخشمش یا نه.. عرشیا انقدر زودباور شده بود که حرف هرکسی از راه رسید و باور کرد ... مثلا عاشق من بود ولی ...

میون حرفم اومد و گفت: مثلاً!!!!!!؟

بی اختیار تَن صدام رفت بالا : آره مثلاً.. آگه واقعا عاشقم بود انقدر بی اعتماد نبود بهم.. حرف همه رو قبول داره جز منی که مثلاً عشقم

- باشه آروم تر.. باز افسار پاره کرد این..

- مرض !!!!

- باشه بابا.. اعصاب نداره این...

کلافه دستی به صورت تم کشیدم و گفتم: می گی چیکار کنم؟؟؟ راه دیگه ای مونده؟؟؟؟؟

همونجور که تو فکر رفته بود با صدای آرومی زمزمه کرد: نمی دونم ...

نفس عمیقی کشیدم تا جلوی بغضمو بگیرم.. کم کم داشت آبرومو می برد این اشکام.. همه داشتن نگامون می کرد..

منتظر بودم ترلان یه راهی پیدا کنه.. همه امیدم به اون بود.. خودم که مغزم قفل کرده بود !!

با صدای زنگ گوشیم از جا پریدم..انقدر تو فکر بودم که صداش از جا پروندم !!!  
چقدرم که به نتیجه رسید فکر کردنام..با دیدن شماره بابا لبخند نشست رو لبم..  
سریع جواب دادم ولی با صدای داد و فریاد بابا صدام تو گلوم خشک شد..  
- ترنم-...

قلبم دیوانه وار می کوبید..استرس گرفته بودم..

- ترنم..ازت انتظار نداشتم..فکر می کردم با خانوادهت رو راست باشی..

آب دهنمو قورت دادم...این بابای من بود؟؟؟؟من چی رو ازش مخفی کرده بودم..من که همه رو  
گفتم بهش..

- چرا چیزی نمی گی؟؟؟؟ خجالت می کشی؟؟؟

وااااای..من قضیه عکسارو نگفته بودم...ولی بابا درکم می کنه..می فهمه که خجالت کشیدم این  
موضوعو مخفی کردم..وگرنه مرض که ندارم !!

- ترنم با تواممممممم؟

با صدایی که سعی می کردم نلرزه گفتم : بله بابا ؟؟؟؟

انگار آرومتر شد صداش: ترنم ... بابا توقع نداشتم تو دروغ بگی..دختر من و دروغ ؟ !!!

دیگه گردنم تحمل نمی کرد وزن سرمو همونجا سرمو گذاشتم روی میز...چی می گفت ؟؟؟ خودمو  
آماده کرده بودم برای یه بلای جدید..از لای دندونام نالیدم:

- بابا...

- بابا چی؟؟؟؟؟؟؟؟بازم می خوام بگی دروغه؟؟؟؟ترنم توقع داشتم به من راستشو بگی

- بابا !! من راستشو گفتم به خدا

- بسه !! بیا خونه .. منتظریم

بلافاصله قطع کرد..منتظرن؟چند نفرن مگه؟با اشکایی که آروم چکیدن رو گونه هام برگشتم سمت  
ترلان..با بغض داشت نگام می کرد..ببین حاله چجوری بوده که از قیافه م گریه ش گرفته !!



بی هیچ حرفی بلند شدم از جام.. آروم رفتم سمت در و از شرفتم بیرون.. بعد چند لحظه صدای ترلان می اومد که باز داشت صدام می زد و دنبالم می دوید.. دیگه واقعا انتها رو حس می کردم.. امیدم به بابا بود.. همین اول کاری ازم گرفتنش.. نمی دونم از زجر کشیدن من چه لذتی می برد این شهاب ... همه ش زیر سر اون بود. مطمئنم !!

با بغض برگشتم سمت ترلان و نالیدم : چیه ؟!!! بذار برم به درد خودم بمیرم دیگه...

اونم بغض داشت : ترنم !!

- چی می خوای بگی؟؟؟؟ به نظرت کلمه ای پیدا می شه منو آروم کنه؟ همه امیدم به بابا بود.. می دونستم پشتمه.. اونم ازم گرفتن

میون هق هق گفتم : ترلان !! بفهم .. این دیگه آخرش بود.. آخرین ضربه رو زدن بهم.. دیگه واقعا انگیزه ای ندارم که ثابت کنم بی گناهم !! اصلا چه جوری ثابت کنم ؟؟؟؟؟ من امیدم به اعتراف شهاب بود که کارشو خوب بلده.. ثابت کنم که چی؟؟ لحظه به لحظه داره حالم بیشتر از عرشیا بهم می خوره ... اگه عاشق بود اگه دوستم داشت.. یه درصد حرف اینو اونو قبول نمی کرد.. اگه دوستم داشت حداقل یک دقیقه مهلت می داد حرف بزنم .. منطقی.. هر بار حرف زدم حرف خودشو زد .. فقط تحقیر، توهین !! اینم از بابام.. دیگه دلمو خوش کنم به چی؟؟؟؟؟

مظلوم سرشو انداخت پایین و بی حرف فاصله ی بینمونو کم کرد.. دستمو کشید و منم بی حرف می رفتم دنبالش.. جلوی اولین تاکسی دست بلند کرد تا این فاصله کوتاه رو با ماشین زودتر طی کنیم.

به خونه که رسیدیم قلبم به شدت می زد.. ترس رو به رو شدن با بابا همه وجودمو گرفته بود .. ترلان دستشو که روی زنگ فشرد استرسم بیشتر شد.. نوک انگشتام یخ زده بود.. نمی دونستم بابا چه برخوردی داره باهام...

در با صدای تقی باز شد.. احساس می کردم گر گرفتم.. گرما از بدنم می زد بیرون ... ولی تنم سرد سرد بود

از دور بابا رو دیدم که جلوی ساختمون دست به سینه و ایساده.. نگامو برای یه ثانیه بردم سمت چشماش تا حالشو بفهمم.. چشماش عصبی بود..

انقدر که ممکن بود بیاد کلمو بگنه !!! دیگه کاملا اشهد خودمو زندگیمو خونده بودم.. این که بابام بود ...

سعی کردم پوزخند نزنم ولی انگار نشد!! عصبانیت بابا نشون می داد که موفق نبودم!!

دلَم می خواست برم پشت ترلان قایم شم .. ولی اینجوری ضعفمو نشون می دادم و به بدبینی بابا نسبت به خودم دامن می زدم محکم سرجام وایسامم ... نظرم برگشته بود!! می خواستم ثابت کنم بی گناهم ...

بابا اومد جلو و رو به روم وایساد...زل زد تو چشمام ولی من تاب نیاوردمو سرمو انداختم پایین ...

- ترنم هر جورشو فکر می کردم جز این

- جز چی بابا؟؟؟چیکار کردم مگه؟؟؟؟؟؟

با سیلی ای که خوردم جوابمو گرفتم..بابا همه ی جریانات رو باور کرده بود..

دیگه موندنو جایز ندونستم..از خونه زدم بیرون..انقدر دلَم گرفته بود که حد نداشت..دیگه واقعا قبول داشتم اخر خطه..دلَم خوش بود به بابام یا به این که مهلت بده حرف بزنم..باورم کنه..ولی اونم بدتر از عرشیا!!!!

حدس زدن این که چرا بابا از این رو به اون رو شد سخت نیست..حتما برای این که اوضاع قشنگمو قشنگ تر کنن قضیه عکسارو گفتن بهش..چقدر من خر بودم که به بابا نگفتم قضیه عکسارو...البته نمی شد..سخته!! بخوام به بابام بگم و حتما اونم بگه عکسارو ببینم ... اشکام شدت گرفت .. کاملا بی پناهی رو حس می کردم..بابا فکر کرده چون عکسا یه سنده برای گناهکار بودنم من بهش نگفتم ماجراشونو..این که بابام بود نمی دونه من برام سخته این چیزا...دیگه نمی دونم به کی پناه ببرم که باورم کنه..این بابام اونم شوهرم..لعنت به شهاب!!

نمی دونستم دارم کجا می رم..فقط می رفتم که برم! همینجور که سرم پایین بود و دستام تو جیبام قطره های اشکی که می ریخت رو شالم رو نگاه می کردم..اصلا کوششی برای مخفی کردنشون نمی کردم ...

دیگه هیچی برام مهم نیست..بذار مردم هم بفهمن برام دل بسوزونن..

وقتی به خودم اومدم هوا تاریک بود و من حتی نمی دونستم کجام ... برامم مهم نبود...

فقط دوست دارم دیگه نه خونه عرشیا باشم نه خونه بابا!!!

یه جایی باشم که هیچ کدومشون پیدام نکنن...

دقیقا به جایی رسیده بودم که ازش می ترسیدم..از اینجا مونده و از اونجا رونده..فکر هرچیزی رو می کردم جز این که بابام که تنها امیدم بود هم اینجوری بهم پشت کنه..با پشت دست اشکامو پاک کردم و رفتم تو حاشیه خیابون..مونده بودم کجا برم؟؟؟

پیش ترلان که نمی شد برم..چون اولاً خونه بابا بود و دوما سریعا لو می رفتم..می دونستم که اگه دنبالم بگردن می گه که پیششم..تصمیممو گرفتم..من یه دوستایی داشتم..درسته خیلی وقت بود سراغشونو نگرفته بودم ولی می دونستم الهام بهم حق می ده که خبری ازش نگرفته باشم..کم درگیر زندگی نبودم !!

جلوی اولین ماشین دست بلند کردم با گفتن دربست راننده بلافاصله جلوی پام ترمز زد...

- کجا برم خانوم؟

آدرس رو که بهش گفتم سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی..بی اختیار اشکام راه افتاد..می تونستم حدس بزنم بابا برای چی این کارو کرد..خجالت کشیدن من رو برای نگفتن قضیه عکس ها گذاشته به پای گناهکار بودنم..

دیگه واقعا خودمو ته خط می دونستم..سهم من از زندگی چی بود؟؟انقدر زیاد بود؟؟؟یعنی لیاقت زندگی آرومو ندارم؟؟؟

انگشتمو رو گونه م سر دادم .. بغضمو به سختی فرو دادم تا بیشتر از این نگاه های ترحم انگیز راننده رو حس نکنم..دوست داشتم پاشم چشماشو دریارم..ازش خوشم نمی اومد..شاید به خاطر نگاه هاش که حس می کردم سرشار از ترحمه...

جلوی در خونه که توقف کرد بی حرف پیاده شدم و مبلغی رو به راننده دادم..منتظر نمودم باقیشو بهم برگردونه و راه افتادم سمت خونه..دستم رو که روی زنگ فشردم با تاخیر صدای شاد الهام تو گوشم پیچید:

- به به ..عروس خانوم !! راه گم کردی؟

بغضم سنگین تر شد..عروس خانوم !! سرمو که گرفتم بالا با دیدن تصویرم از توی آیفون انگار پی به حال خرابم برد که درو باز کرد...وارد که شدم دیدم نگرانه و داره به سمت در کوچه میاد..پوز خندی گوشه لبم جا خوش کرد ...

انقدر وضعم خراب بود که از پشت آیفون فهمید و اینجوری نگاهش نگران منو نشونه می گرفت... بیین چی شده بودم

بههم که رسید با دیدن چونه م که می لرزید هیچی نگفت.. فقط منو کشید تو آغوشش و همین هم برام کافی بود تا حق هق گریه هامو سر بدم ...

خسته بودم.. از همه چی.. از زندگی.. از عشقی که اینجوری داشت منو به آتیش می کشید و با وجود بی رحمی های عرشیا هنوزم داغ بود .

همونجا روی زمین نشستیم ... الهام دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و با بغض زمزمه کرد :  
چیکار کردی با خودت ترنم ؟

جوابشو ندادم.. چی می گفتم ؟ من کاری نکرده بودم با خودم.. بقیه این بلاها رو سرم آوردن.. همون بقیه ای که باورم نکردن !!

فقط آروم تر از خودش ادامه دادم: الهام...

- جانم؟

بعضو قورت دادم و با نوک انگشتم اشکامو پاک کردم: می خوام چندروزی رو پیشت باشم..

- چرا که نه عزیزم.. قدمت رو چشم

با استرس گفتم: آخه مامانت ...

شاکمی جواب داد: نیست که مامانم از تو بدش میاد.. سختشه خونمون باشی !! چرا چرت و پرت می گی.. مامانم از خدایه پیشمون باشی.. اون تو رو مثل دختر خودش می دونه

لبخند زورکی زدم و گفتم: لطف دارین ولی.. نمی خوام کسی بدونه پیشتونم.. می فهمی که؟

مشکوک نگاهم کرد: چرا ترنم؟

- مفصله.. برات می گم به وقتش..

- باشه.. پاشو بریم تو یه چیزی بدم بخوری.. رنگ به روت نمونده

بی حوصله از جام بلند شدم.. خسته بودم.. روحی و جسمی !! به تمام معنا زندگیمو نمیخواستم و حاضر به مرگ بودم..

سلانه سلانه با الهام که قدم هاشو با من هماهنگ می کرد به سمت ساختمون به راه افتادیم..

وارد خونه که شدیم مامانش با دیدنم چنگی به صورتش زد و گفت:چی شده مادر؟

از محبتی که تو خونشون بود خوشم می اومد !!

لبخند زورکی و نیم بندی تحویلش دادم و گفتم: سلام

بیشتر از این چیزی نداشتم بگم...

- سلام به روی ماهت...چی شده؟رنگ به روت نمونده !!

الهام بازومو کشید و همونطور که منو می برد سمت اتاقش گفت : چیزی نیست الان یه چیزی می دم بخوره رنگ و روشم درست می شه !

خوشحال بودم که حالمو فهمید و منو از شر سوال و جوابای مامانش راحت کرد ... دستی تو موهام کشیدمو همونطور که شالمو عقب می دادم با خودم فکر کردم "بالاخره که چی؟باید بهشون بگم چرا اینجام یا نه ؟"

کلافه خودمو رو تخت الهام رها کردم و زل زدم به سقف ... دست خودم نبود باز چشمه اشکم جوشید.

کم چیزی نبود ... پول پرستی یه آدم زندگیمو به آتیش کشیده بود !! سختیش این بود که اون پول پرست بدبخت پسرعموی خودم بود !!

با حرص پوست لبمو کندم و زل زدم به در..سفیدی ممتد سقف آزارم می داد !!

کلا همه چیز آزارم می داد..حتی نفس کشیدنم !!

داشتم فکر می کردم چیکار کنم؟؟بالاخره که باید از اینجا برم...

در باز شد و الهام با یه سینی که دوتا لیوان چای و یه جعبه کوچیک شیرینی تر توش بود اومد نشست کنارم ... آرام از تخت کشیدم پایین و نشستم کنار سینی..سردم بود ! لیوان چایی رو گرفتم بین دستامو زل زدم به بخارش...

- نمی گی چی شده؟مردم از نگرانی !!

با بغض سرمو گرفتم بالا ... بازم این اشکای لعنتی حلقه زدن تو چشمام...

الهام با دیدن اشکای تو چشمم بی طاقت سرمو گرفتم رو سینشو گفت:

- الهی بمیرم ... باشه نگو..ولی اینجوری نگام نکن !! فقط یه سوال..همین!

دستی به چشمم کشیدمو خودمو ازش جدا کردم ... بدون این که بذارم سوالشو پیرسه شروع کردم ...

همه چی رو !! از اون تماسا..از عکسا!! از خجالت کشیدن من از بابام که کار دستم داد ... و از سیلی ساعت قبلش ...

سرمو گرفتم بالا و نگامو دوختم به صورت الهام..صورتش خیس بود !!  
یکی منو فهمید...ولی چه فایده !! اونی که باید نفهمید...

با صدای گرفته ای گفتیم : الهام؟

- جانم؟

همونجور که سرم پایین بود و با ناخنام بازی می کردم گفتیم : می خوام برم .

- کجا؟ غلط می کنی..تازه اومدی

- نه الانو نمی گم..امشب که مزاحمت هستیم !!

- بمیر بابا لفظ قلم شد..مزاحم چیه؟ حالا کجا بری؟ چیکار می خوای بکنی؟

آب دهنمو قورت دادمو سعی کردم صدام نلرزه تا بتونم درست حرف بزنم ... ولی این بغضه کار دستم می داد..فکر کردن بهش سخت بود چه برسه گفتنش و وای به حال عملی کردنش !!

- می خوام..از ایران برم !!

بار سنگینی از رو دوشم برداشته شد ... ولی به نظرم بهترین راه بود ...

صدای جیغ الهام گرم کرد ...

- چــــــــــــی؟

با اعتراض گفتیم : زهرمار..

آهی کشیدمو ادامه دادم : همون که شنیدی

- که چی بشه؟؟ فرار کردن راه جدیده؟ باید وایسی زندگیتو پس بگیری

پوزخندی زدمو گفتم: دلت خوشه ها !! فوقشم زندگیمو پس گرفتم.. به نظر دیگه میتونم عرشیا رو دوست داشته باشم؟؟ کسی که تو بدترین شرایط خودشو سپرد دست دشمنای من تا پُرش کنه علیه من !! الانم همشون به خواستشون رسیدن..

با بغض ادامه دادم : مونده بود از بابام سیلی بخورم که خوردم !! بسه دیگه... من غلط بکنم برای این زندگی بجنگم.. فکر می کردم عرشیا همپای بدبختی و خوشبختیم می شه.. ولی این مرد همونیه که فقط موقع خوشی منو میخواست.. به سختی که رسید کشید کنار تا هرکی هرکاری می خواد بکنه.. دستشم درد نکنه !! خوب کرد.. حالا بره به زندگیش برسه

رومو برگردوندم.. با دیدن مامانش تو قاب در شوکه شدم !! ولی برام مهم نبود.. شنید که شنید..

سرمو انداختم پایین !! نمیدونستم از کجای حرفامونو شنیده ولی برام مهم نبود..

اومد نشست کنارمون.. با صدای گرفته ای که از ناراحتیش خبر میداد گفت:

- ترنم جان !! فکر نمی کنی داری زندگیتو با دستای خودت نابود می کنی؟

با بغضی که دیگه نمی تونستم پنهانش کنم نالیدم : من چیکار کردم؟؟؟؟ می خوام برم بینم خیالشون راحت می شه یا نه !! مگه من دیوونه م خودم زندگیمو خراب کنم با دستای خودم؟؟ هرکسی آرامش می خواد زندگیشو می خواد.. ولی وقتی ازم گرفتنش دیگه چیکار کنم؟

نفس عمیقی کشید و گفت : براش بجنگ

- نه حاج خانوم !! جنگیدن برای زندگی ای که دیگه خودمم نمی تونم نفر دومشو ببخشم و کنار پیام باهانش بیخوده...

سرم داشت می ترکید.. حوصله بحث نداشتم.. من فقط برای درد و دل اومده بودم

انگشت اشارمو روی شقیقه م کشیدم و سرمو انداختم پایین !! چشمامو بسته بودم ولی قطرات اشکی که از لای پلکای بسته م می چکید رو خوب می فهمیدم !!

سرمو آوردم بالا دیدم رفتن.. بهترین حرکتی که می تونستن انجام بدن.. تنها گذاشتنم بود.. واقعا نیاز به تنهایی داشتم !!

خوابم می اومد...رفتم روی تخت با همون لباسام دراز کشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد ...

~~~~~

با سردردی بدتر از سردرد قبل از خوابم بیدار شدم...چشمامو باز کردم که نور خورشید مستقیم خورد تو چشمم...دستمو گرفتم جلوی صورتمو از جام بلند شدم..

لعنت فرستادم به خودم که هنوز زنده م !!

سریا ایستادمو دستی به لباسم کشیدم که تقریبا چروک شده بود..از اتاق رفتم بیرون و به همشون سلام کردم..از باباش واقعا خجالت می کشیدم !!

نشستم سر میز و رو کردم به الهام و با شرمندگی گفتم: ببخشید...نفهمیدم کی خوابم برد تو رو هم بی جا کردم...

لبخندی زد و گفت: این چه حرفیه؟ راحت باش.

بی حرف به خورده های نون خیره شدم..میلی به صبحونه نداشتم ولی برای چی نشستم سرمیز نمی دونم !!

- بخور ترنم..بیکار نشین اینجا

با لبخند کجی که زدم ادامه دادم : می خورم .. میخورم !!

الهام لیوان چایی رو گذاشت جلوم وقتی دید هنوز گیجم خودش برام شکر ریخت قاشق چای خوری رو از روی میز برداشتمو شروع کردم به هم زدن چاییم...

می دونستم می خوام چیکار کنم..مطمئن بودم باید برم !! واقعا اینجا جایی برای موندنم نمی دیدم

حتی بهم می گفتن عرشیا پشیمونه هم برام مهم نبود..هرچقدرم عاشق باشم باز نمی تونم دیگه ببخشمشو باهاش کنار بیام..دلیم باهاش صاف نمی شد مطمئنم..

- ترنم؟ کجایی تو؟ چقدر هم می زنی چاییتو؟

نمی خواستم انقدر گیج بازی دربیارم خصوصا جلوی باباش ولی گند زده بودم..سرمو گرفتم بالا و با چشمای متعجب باباش و بعدم مامانش و بعدم لبای خندون خودش رو به رو شدم..خنده م گرفت : شرمنده اصلا حواسم نبود

- نه!

از صدای خودم پریدم..بلند و با بغض گفته بودم نه ... این من بودم !! انقدر داغون شده بودم
که بی هیچ فکری گفتم نه..نمی خوام ببخشمش
آسانسور که ایستاد قلبم داشت می اومد تو دهنم..

- ترنم !! دیوونه نباش اون الان سرکار ... تو خونه چیکار می کنه؟

- اون دختره که هست..

بازم وجدانم صدایش درومد:

- کدوم دختره؟دیوونه !! انگار عرشیا خُله سریع بره دنبال جایگزین که موقعیتشو به خطر بندازه
!!

نفس عمیقی کشیدم و دستامو مشت کردم و سرمو گرفتم بالا و با قدم های نسبتا محکم رفتم
سمتِ واحدِ خودمون !! خودمون..خودمون..خودمون !!

آروم در رو باز کردم و وارد شدم..خونه شلوغ بود مثل میدون جنگ ... مطمئن شدم جایگزین
ندارم .. چون حداقل طرف یه دستی به روی خونه می کشید ...

آروم رفتم سمتِ اتاق تا لباس و مدارک و ... بردارم و بازم مزاحم الهام و خانوادش بشم تا کارام
درست بشه ...

با باز شدن در و دیدن اتاق بغضم شدت گرفتم..یاد خاطراتم با عرشیا افتادم..آقای راد.. هه !!

سعی کردم با قورت دادن آب دهانم بغضمو بفرستم پایین ولی سمج تر از این حرفا بود ...

برای این که اشکم نریزه سریع رفتم سمتِ کمد و چمدونمو برداشتم و شروع کردم به جمع
کردن لباسام..حالم خوب نبود ولی با دقت لباسامو جمع کردم ... می خواستم سرصبر جمعشون
کنم که طول بکشه و بیشتر تو فضای خونه باشم و نفس بکشم..هنوزم دوستش داشتم ولی نمی
تونستم ببخشمش..

به خودم حق می دادم..کم چیزی نبود !! الان دیگه خانوادمم علیه من شده بودن...

با صدای تقه ای که به در خورد جیغ کشیدم و از جام پریدم..کم مونده بود سگته رو
بزخم...برگشتم سمت در و با دیدن عرشیا توی چهارچوب در رنگم پریدم..مثل دزدی که موقع دزدی
مچشو گرفته باشن نمی دونم چرا ازش ترسیدم ..

سعی کردم تو چهره ش دقیق شم که بتونم موضعیشو تشخیص بدم ولی هیچی تو چهره ش
نبود..کاملا بی تفاوت زل زده بود به من !

سعی کردم قیافه مو مثل خودش کاملا بی تفاوت کنم...ولی نمی شد..استرس و ترسم به وضوح
پیدا بود..می دونستم الان رنگم شده مثل گچ !!

رومو کردم سمت چمدونم و به کارم ادامه دادم،می خواستم چشم تو چشمش نشم !! دیگه نمی
دونستم چی دارم برمیدارم..نه به اولش که با چه وسواسی لباس برداشتم که بیشتر بمونم تو این
خونه و توش نفس بکشم،نه به الان که فقط می خواستم یه چیزی بردارم فرار کنم از این حس
عشقی که داشت تو وجودم زنده می شد..می دونستم اگه زنده شه فقط پدر خودمو درمیاره ...
چون بی جواب می مونه و دیگه عرشیا نیست که پاسخگوش باشه !!

صدای قدم هاش رو که می اومد سمتم رو از لا به لای طپش های تند قلبم می شنیدم..با هر قدم
صدای قلبم بیشتر می شد...نمی خواستم بفهمه حالمو ولی ضایع تر از اونی بود که نشه تشخیص
داد !! دستام می لرزید....

خودم دلیل حالمو نمی فهمیدم..مگه نمی گفتم دیگه دوستش ندارم و نمی بخشمش؟؟ الان این
حرفم داشت برام کمرنگ می شد !!!!

مگه من کاری کرده بودم که اینجوری می ترسیدم؟من به خودم ایمان داشتم...

وقتی بهم رسیدم روم خم شد و گرمی نفس هاش به گردنم داشت حال خرابمو خراب تر می کرد...

منتظر بودم مثل قبل الان ببوستم و بگه اشتباه شو فهمید..هه !! نمی دونم چرا همچین فکری
کردم...انگار ذهنمو خونده باشه بلند شروع کرد به خندیدن...

چشمام گرد شده بود !! این چی شد یهو خندیدم؟ مطمئنم ذهن رو نمی تونه بخونه ...

با بهت برگشتم طرفش و نگاهش کردم...دیگه استرس و ... رفته بود و فقط این تعجب تو نگاهم
ونده بود...

خنده هاش بوی تمسخر می داد.. تو یه لحظه ازش متنفر شدم !

خنده ش که تموم شد بریده بریده گفت : من .. موندم.. تو چه .. رویی داری !!

یه نفس عمیق کشید تا راحت بتونه حرف بزنه و گفت : دقیقا برای چی اومدی اینجا؟؟

پوزخندی زدم : حتما برای دیدن تو... برای جمع کردن وسایلم !!

- آها که تشریف ببرید خونه باباتون؟؟؟؟

دوباره شروع کرد خندیدن..بغضم گرفت..این عرشییای من نبود !! اینی که اینجوری داره مسخره م می کنه عشق من نیست ...

به افکار خودم خندیدم ... خیلی وقته دیگه عرشییای من نیست ، از وقتی که عقلشو داد دست این و اون ...

- تو به چی می خندی؟

نیشخندی زدم که بیشتر حرصش در بیاد نمی خواستم از موضع ضعف در پیام...

- مفتشی؟

- نه خب..

نه گفتنشم با تمسخر همراه بود...می دونستم قصدش فقط عصبی کردن منه !! فعلا دیواری کوتاه تر از دیوار من نبود ...

بدون این که نگاهش کنم رفتم سمت کشویی که مدار کمونو توش میذاشتیم..سنگینی نگاهشو حس می کردم ، دست بردم سمت شناسنامه مو انداختمش تو کیفم..بعد اون پاسپورتمو برداشتم هنوز اعتبار داشت ...

با برداشتن پاسپورت شونه م به عقب کشیده شد و مقابل عرشیا قرار گرفتم ...

الان دیگه می تونستم خودمو خونسرد و بی خیال نشون بدم..همینکارو کردم زل زدم به چشماش که عصبی شده بود !!

از بین دندونای بهم چسبیدش غرید:اون لعنتی رو برای چی برمیداری؟

- به شما ربطی داره؟؟؟

با عصبانیت داد زد: به من ربط داره زنم داره چه غلطی می کنه !!

انقدر عصبی شدم که حد نداشت ... زنش ! هه !! واسه من غیرتی می شه ...

مثل خودش داد زد: انقدر زنم زنم نکن !! من اگه زن تو بودم.. تو اگه یه ذره شعور و غیرت

داشتی... یه کم فکر می کردی ببینی مثلاً همین دیشب کدوم گوری بودم.. چه غلطی کردم !!

همینجوری ول کرده رفته نمی گه کجا می ره شباً کجا میخواد بره چی کوفت می کنه چی می پوشه

!! حالا هم که اومدم خودم یه کاری برای خودم بکنم واسه من می شه شوهر و آقابالاسر!!!!

اولش با بهت بهم نگاه می کرد.. مطمئنم توقع نداشت اینارو بگم.. ولی سریع تغییر موضع داد و با

عصبانیتی که سعی در پنهان کردنش داشت گفت :

- اوکی برو هرجایی که می خوای بری.. یادم رفته کی بودی و چیکار کردی !! وگرنه دخالت نمی

کردم...

بدترین راهو انتخاب کرد برای جواب دادن.. بغضم انقدر شدید شد که می دونستم یه کلمه حرف

بزنم اشکام میریزه و من نمی خواستم جلوی عرشیا گریه کنم..

سریع باقی لوازمو جمع کردم پاسپورتمو از دستش کشیدم بیرون و راه افتادم سمت در... از تو

نشیمن کیف و گوشیم برداشتم و رفتم سمت در که صداش دوباره اعصابمو ریخت بهم:

- خب وسایلتم که بردی.. از این به بعد دیگه اینوری نیا !!

برگشتم سمتشو با تمسخر گفتم : اومدم جمعشون کنم که نیام اینوری.. خونه کسی که عقل نداره

بقیه براش تصمیم می گیرن..

اینو گفتم و از خونه خارج شدمو در و محکم کوبیدم بهم...

تو آسانسور اجازه دادم اشکام راهشونو پیدا کنن.. اونا هم مثل خودم خسته شده بودن از این که

هی بخوان جلوی خودشونو بگیرن !

خستگی برای یه دقیقه ام بود.. می خواستم فقط سرمو بذارم زمین برای همیشه بخوابم.. کاملاً

احساس بی پناهی می کردم..

گوشییم زنگ خورد..مامان بود..دلَم نمی اومد ولی ریجکتش کردم !!
می خواستم بمونن تو خماری این که من کجام..الان فقط طرلان رو داشتم نمی خواستم برم
پیشش..چون می فهمیدن من کجام .. دوست داشتم فرار کنم ...
دوباره گوشی م زنگ خورد..از خونه بود..بازم ریجکت شد !
خسته بودم از این بغضی که تو گلوم مونده بود و هرچقدرم که گریه می کردم از بین نمی
رفت..تمومی نداشت..مثل بدبختیای من که هرچی می گذره یه جدیدترش سرم میاد..
باز هم ویره گوشییم و این بار ترانه بود..پوزخندی نشست گوشه لبم ! دست به دامن اون شده
بودن..اون هم ریجکت کردم و گوشی مو خاموش کردم انداختم تو کیفم ...
سرمو بلند کردم رو به روی خونه الهام بودم ... بازم مجبور بودم مزاحمشون بشم..سرمو
انداختم پایین و طبق معمول همون قطره اشکِ مزاحم چکید...
بدجور احساس سربار بودن عذابم می داد..
نفس عمیقی کشیدم و زنگ رو زدم و منتظر موندم..نگاهمو تو کوچه چرخوندم..بین خونه های بلند
اون کوچه !! چند نفر مثل من بدبخت بودن؟؟ چند نفرشون الان صدای خنده هاشون تو خونه
شون پیچیده بود؟؟
با صدای در که باز شد از جام پریدم و وارد ساختمون شدم..آروم آروم و سربه زیر راه می
رفتم..یاد روزی افتادم که اومده بودم اینجا تا با کمک الهام شهاب و دست به سر کنم..حالا
همون شهاب همچین بلایی سرم آورده که
وارد خونه شدم و سلام کردم..خیلی آروم..چون اصلا نمی تونستم حرف بزنم..یه کلمه کافی بود
اشکام بریزه..
الهام که حالمو فهمید مثل همیشه دستمو گرفت و بردم سمت اتاقش..تا نشستم با مهربونی نگام
کرد و با لحن مهربون تری گفت:
- کجا رفتی یهو؟
آب دهنمو قورت دادم و آروم گفتم : خونه عرشیا

صداش گوشم و کرد: چــــی؟؟

با همون لحن قبلی ادامه دادم: رفتم وسایلامو بردارم.. چیزی نداشتم دیگه

- خب؟

- خب!؟

با کلافگی دستی به موهاش کشید و گفت: چیزی نشد؟ نبود خودش؟

نفس عمیقی کشیدم: چرا .. بود !!

- تعریف کن..

بعد با شک اضافه کرد: اگه حوصلشو داری!

حوصلشو نداشتم ولی خوب بود بگم که یکم سبک شم.. همه چی رو براش گفتم.. از تیکه انداختن

های عرشیا هم گفتم.. باز وقتی به خودم اومدم صورتم خیس خیس بود.. مثل این چندوقت !!

با انگشتم آروم و سر صبر اشکامو پاک کردم و سرمو گرفتم بالا و زل زدم تو چشمای

الهام.. الهامی که رد اشک رو صورتش مونده بود !!

اصلا حس نمی کردم از روی ترحمه.. هم دردیشو حس می کردم..

- الهام؟

انقدر تو فکر بود که صدامو نشنید.. خواستم دوباره صداش کنم ولی گفتم بذار تو حال خودش

باشه.. از جام بلند شدمو رفتم سمت کیفم.. گوشیم و روشن کردم و منتظر بودم سیستم عاملش

بیاد بالا! پسورد و وارد کردم و سیل اس ام اس سرازیر شد به گوشی م:

شما .. تماس از دست رفته از .. در تاریخ ... دارید..

سرجمع یه ۲۷ تا میس کال می شد.. معلوم نیست باز چی کشف کردن که بکوبنش تو سرم..

- چی شده؟

با صدای الهام از جام پریدم..

- هیچی.. گوشیمو روشن کردم

نگاهی به گوشی تو دستم انداخت و دوباره منو نگاه کرد و گفت : خب ؟

- هیچی کلی میس داشتیم !

با شک پرسید : از کیا؟

- مهم نیست دیگه !! نگاهشونم نکردم

با خشونت گفت : خب بیخود کردی..بین کیا بودن

با حرص گوشی رو خاموش کردم و انداختم تو کیفمو و گفتم : نه !! لازم نیست ...

بدون این که بهش مهلت بدم لپ تاپمو از تو چمدونم در آوردم و رو به الهام گفتم : پسورد
وایرلس تونو می شه بدی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت : برای چی؟

- یه کار اینترنتی دارم !!

شونه ای بالا انداخت و فقط گفت : ۱۳۶+

لپ تاپو روشن کردم و وصل شدم به اینترنت..

کانکت شدم و سریع وارد سایتِ موردِ نظرم شدم..فیس بوک !

با حالت مخفی وارد شدم و رفتم پیجِ عرشییا...استاتوس هاش مثل همیشه شعر بود..تعدادشونم
بیشتر بود..معلوم بود بیشتر از همیشه میاد سر می زنه..بیشتر از همیشه این استاتوسایی رو می
نویسه که لابه لای همشون یه دلخوری دیده می شد..موضوع همشون خیانت بود و غم نوشته
هاش حس می شد..می دونستم چندتا از شعرا کارِ خودشه ... دیگه تو علاقه مندی هاش
نبودم..این پایانِ ریلیشن شیبِ بین ما بود ... همه جوره داشت منو از زندگیش محو می
کرد..خوردم می کرد..تو تصمیم مصمم تر شده بودم..در لپ تاپو محکم بستم و گوشیمو برداشتم
... بازم میس کال از خونه و ترانه و مامان و ...

مامان گناهی نداشت ... سریع دستم رو اسکرین گوشی لغزید و تماس به مامان ...

باهاش حرف می زدم ولی نمی گم کجام ...

بعدِ دو بوق صدای خش دار از بغضش تو گوشم پیچید :

- ترنم مامان! تویی؟؟ تو که منو گشتی .. کجایی چند روزه؟؟ شبا رو چیکار می کنی؟؟
باز اشک دیدمو تار کرده بود و بغض نمی داشت لب از لب باز کنم..ولی باید حرف می زدم..البته
اگه مامان مهلت می داد!!

- مامان...

با گریه گفت: جان مامان!! ترنم حرف بزن ... بگو چیکار می کنی؟؟ برگرد تمومش کن این
بحثارو..

از کوره در رفتم: برگردم بازم از شوهرتون سیلی بخورم؟؟ بدون این که بهم مهلت داده بشه
حرف بزنم؟؟ هنوزم صدای اون ضربه تو گوشمه ... به خاطر اون ... اون ...

نمی دونستم چی بگم دیگه .. بدنم شروع کرده بود به لرزیدن که الهام دوید جلو و کمکم کرد
بشینم لب تخت..خیلی برام زور داشت که بگن برگرد و تمومش کن...من تمومش کنم یا اونا؟؟
می مردم هم دیگه بر نمی گشتم..داغ برگشتنمو به دلشون می داشتتم..حداقل به این زودیا نمی شد
برگردم اونجا..

دستامو که می لرزید رو شقیقه م گذاشتمو با انگشت اشاره م آروم میمالیدم دو طرف سرمو!

به خودم اومدم که دیدم الهام داره با گوشی م حرف می زنه .. ای داد بی داد!

فهمیدن من اینجام..ماشالا همه رو میریزه رو دایره این الهام..

سریع چمدون و لوازممو برداشتم و گوشیمو از الهام قاپیدم و بدون توجه به تماس کلا گوشی رو
خاموش کردم ...

- دیواییانه ... چیکار می کنی؟

با حرص برگشتم سمتش: تو چیکار می کنی؟ نمی شد نگی کجام من!؟

بدون این که جوابمو بده گفت: اون چمدونتو کجا می بری؟

- دارم می رم بیرون اینم می برم چون دیگه جرات نمی کنم با آماری که تو بهشون دادی اینوری
بیام!!

سریع از اتاق رفتم بیرون و سرسری از مادرش تشکر کردم .. یعنی سعیمو کردم درست و حسابی تشکر کنم و سریع از خونه زدم بیرون...

جلوی اولین ماشین دست بلند کردم با گفتن دربست خودمو انداختم رو صندلی ماشین ... ای خاک تو سرت ترنم با این تصمیمات.. الان کدوم گوری می خوای بری؟؟
پاسپورت و ویزام جور بود.. تازگی لندن بودم ... فقط می موند نقد کردن این املاکِ کوفتی... بعدم رزرو بلیط و راحت شدن از این هوای تهوع آور !!

زودتر از اون که فکرشو کنم کارام جور شد... دو ساعت دیگه پرواز داشتیم.. کارای اقامت دائم رو هم جور کرده بودم و حالا خیالم راحت بود.. همشو مدیون یکی از دوستان قدیمیم بودم.. آگه این پریسا اینا می خواستن کمکم کنن تا آخر کارام به مامان اینا می گفتن ...
برای آخرین بار زنگ زدم خونه ... ترانه گوشی رو برداشت :

- بله ؟؟

با صدایی که برای خودمم عجیب بود گفتم : سلام عزیزم

- ترنم تویی ؟؟

با صدای جیغش گوشی رو از گوشم فاصله دادمو به گفتن " آره " بسنده کردم..

حرفاشو نمی شنیدم.. فقط می دونستم ذوق کرده.. نزدیک یک ماه از آخرین تماسم می گذشت !!
روز به روز داغون تر از دیروز..

سعی می کردم جوابای مناسب بهش بدم.. دیگه طاقت نیاوردم بین حرفاش پرسیدم : ترانه !! کی اونجاست ؟؟

من من کنان گفتم :

- مامان و بابا و ترلان و شوهرش

سر و صداها نشون می داد جمعیت بیشتره ...

قاطعانه گفتم : ترانه.. همه رو بگو !! هیچ کسو از قلم ننداز !!

با صدای آرومی گفت : باشه .. خانواده عرشیا و عمو اینا هم هستن ...

پوز خندی زدم و گفتم : خوبه !!

بی اختیار گفتم : چرا؟؟

- نمی دونم ... بیشتر دارن بحث می کنن !!

آهی کشیدم .. نمی دونست این چرا فقط جوابش این نبود ... دیگه ادامه ندادم فقط گفتم : ترانه

جان گوشی رو می دی مامان ؟

بعد چند لحظه صدای مامان تو گوشم پیچید..

- ترنم.. باز تو ما رو بی خبر گذاشتی؟؟ نمی دونی همه نگرانن؟؟

پوز خندمو حس کرد ... نگران من؟؟ گردهماییشون هم حتما واسه همینه !! عرشیا.. ناخودآگاه

مثل دیوونه ها قهقهه می زدم.. و صدای مامان بین خنده هام گم می شد.. حق داشتم روانی

شم.. ناخودآگاه اشکام ریخت رو گونه م و یواش یواش خنده هام قطع شد.. فقط تونستم بگم :

- مهم نیست.. نگرانی ها برای وقت دیگه ای بود که هیچ کس نگران نشد ... حتی واسش مهم

نبود ! الان فقط زنگ زدم یه خبری بدم ...

صدای گریه مامان عذابم می داد.. اون بی گناه بود ولی داشت دور می شد از من ... مثل بقیه.. منم

بی گناه بودم ولی داشتم دور می شدم از بقیه...

با گریه گفت : چه خبری؟؟؟

از اکوی صدام می دونستم گوشی رو آیفونه و همه می شنون.. پس سعی کردم بی تفاوت

باشم.. خیلی سرد گفتم :

- دارم از ایران می رم !! تا چند ساعت دیگه ...

می تونستم چشماشونو که از تعجب گرد شده و پوز خند عرشیا و لبخند مرموز شهاب رو از پشت

تلفن حس کنم ...

فقط صدای داد بابا و گریه ی مامان و و در کمال تعجب صدای عرشیا :

- چه غلطی داری می کنی؟؟؟

بگم چشمام شده بود اندازه نعلبکی دروغ نگفتم !!! پوز خندی گوشه لبم نشست.. مگه براش مهمه
؟؟

با صدای محکمی گفتم : دیگه چیزی نمونده که بگم .. فقط گفتم بدونید ... تا چند ساعتِ دیگه
برای همیشه از اینجا می رم

بلافاصله گوشی رو قطع کردم و بعدم خاموش ! طاقت شنیدن صدای گریه مامان رو نداشتم.. حال
خرابمو خراب تر کرده بود ولی راهِ دیگه ای نداشتم.. همون بابا و عرشیا بازم برخوردارشون انقدر
طلبکارانه بود !! هنوزم نمی خواستن یکم از موضعشون کوتاه بیان ... هه ! دیگه مهم نیست ...

کلی دعا به جون عطیه کردم.. همونی که کمکم کرد برم و برادرش هم لندن زندگی می کرد و قرار
شد کمکم کنه تا اونجا جا بیفتم ...

تا کسی گرفتم و رفتم سمتِ فروگاه امام خمینی.. باقیمونده وقتتم خواستم همونجا باشم.. تو
تا کسی چشمامو بستم و گذاشتم گرمای آفتاب وجود سردمو کمی گرم کنه ... ۳۰ کیلومتر فرصت
خوبی بود تا فکر کنم.. به این که هنوزم عاشقم.. به خودم نمی تونم دروغ بگم که ! هنوزم دوستش
دارم.. فرصت خوبی بود این یه ماه گذشته رو مرور کنم.. یک ماهی که از دور نگاهش می کردم.. یک
ماهی که با فاصله جلوی درِ خونه می ایستادم تا وقتی می ره برای چند لحظه بینمش نامردو.. یاد
اون آدم خسته ای که هم خودش هم منو خسته کرده بود.. آدمی که روز به روز افسردگیش بیشتر
حس می شد !! ولی بازم به پای من نمی رسید..

- خانوم رسیدیم ...

گردنم خشک شده بود.. سرمو بلند کردم و نگاهم به نگاه متعجب راننده برخوردار کرد ! وا دیوونه
ست طرف ...

کرایه رو دادم و پیاده شدم . باد که به صورتم خورد تازه خیزی و نمِ صورتمو حس کردم ... پس
واسه این اونجوری نگام می کرد.. مهم نبود برام.. دیگه هیچی برام نبود جز رفتن ...

نشسته بودم تو سالن فرودگاه و بی هدف به مردم زل زده بودم.. برام مهم نبود فکر کنن دیوونه ام
، من که واقعا دیوونه بودم ! بذار اونا هم بفهمن ...

یک ساعت به زمان پروازم مونده بود .. از جام بلند شدم و خیلی مسلط کارای مربوط به پرواز رو
انجام دادم.. تو کل این مدت تمام فکرم رو این بود که من ! ترنم برخوردار ، که برای یه سفر

با بغض و صدای بلند ادامه دادم : یه بار نگفت ترنم...یه چیزی بگووووو ... یه بار نزد تو دهن
شهاب بگه اینی که اینجوری ازش حرف می زنی زن مننه !! یه بار ازم دفاع نکرد...این آدم
انقدر بهم اعتماد نداشت ؟؟؟؟؟؟ این آدم نمی دونه فتوشاپ چیه ؟؟

با گریه و جیغ ادامه دادم : این آدم نمی دونه انتقام یعنی چی ؟؟

هق هق کردم و آرومتر گفتم : این آدم نمی دونه عشق چیه .. نه ؟؟

لبخند تلخی زدم و ادامه دادم : ترلان..بذار برم به درد خودم بمیرم..

ترلان بدتر از من هق هق می کرد : ترنم..خیلی راه های بهتر هست ... چرا فرار ؟ چرا انقدر بی
نام و نشون ؟؟

اومدم جوابشو بدم که صدای استارت ماشین شنیدم !! مغزم فعال شد ...

داره میاد فرودگاه ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

سرسری گفتم : همین بهترین راهه !! ایملمو که داری ... باهم پت می کنیم..ولی ازم نخواه که
بمونم..می فهمی ؟ نخــــــــــــــــواه !!

با صدای مظلومی گفت : چرا دیوونه ؟؟ بمون همینجا ! می خوام طلاق بگیری بگیر ... ولی نرو !
من و مامان چه گناهی کردیم مگه ؟

می خواستم زودتر قطع کنم و برم سالن ترانزیت .. می اومد اینجا کارم ساخته بود.. ولی با حرف
آخرش هدفم به کل یادم رفت ...

با صدایی که می خواستم آروم نشونش بدم و ترلان رو هم آروم کنم گفتم :

- ترلان ... عزیزدلم ! می دونم..ولی به خدا بهترین راهه،بمونم عذاب می کشم..من مشکلم
دیگه فقط عرشیا نیست..دیگه..

نمی دونستم دقیقاً با چه جمله بندی ای باید بگم ! دلمو زدم به دریا :

- من حتی دیگه از بابا هم بدم میاد..

- خب خونه جدا بگیر..ولی تو همین تهران !! خونه این که می خوام اونجا بگیری همینجا
بگیر..

نفس عمیقی کشیدم که بتونم خودمو کنترل کنم نزنم تو سر این ترلان که هی حرف خودشو می زنه !!

لبامو جمع کردم و گفتم : نمی شه ترلان ! نمی شه..بیخیال شو

- نمی فهمی دیگه !! نمی فهمی...احساساتت صفر

هه !! احساسات..نمی دونه کلا کشتم تو خودم احساسو..

نمی فهمیدم دیگه ترلان چی می گه من چی جوابشو می دم فقط بهتر دیدم همزمان که باهش حرف می زنه برم سالن ترانزیت..بعد چند دقیقه که از گیت رد شدم صدای دادِ ترلان گرم کرد :

- غلط کردی رد شدی از اون درِ کوفتی..گم شو بیا

اینور می گم...

یا خدا..همین اطراف بود ... چجوری خودشونو رسوندن مگه؟؟ برگشتم و سالن بیرون رو دید زدم ... نگام فقط عرشیا رو دید .. عرشیا و بعدم غمِ تو چشماش..ناراحتی؟؟ هه ! مگه از این حس ها هم داره؟؟

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم کنارش ترلان رو دیدم .. همزمان تو گوشه گفتم : دیدی که رد شدم عزیزم..تمومه ! به همین راحتی..سلام برسون .

اومدم قطع کنم که نگاهش که رنگ التماس داشت..صدای بغض دارش و چونه ش که می لرزید منصرفم کرد ... حالِ خودم بدتر بود خصوصا که نمی خواستم جلوی عرشیا بروز بدم حالمو .. می خواستم محکم باشم..اون براش مهم نبود دارم می رم..از آخرین پیامش معلوم بود پس نباید می فهمید من حالم چقدر بده !! خوشحال تر می شد .. مطمئنم !

- ترلان !! نکن اینجوری..بذار برم ، بدتر داری عذابم می دی...

نیم نگاهی به چشمایِ عرشیا انداختم..فکر می کردم هنوزم می تونم از چشماش حرفشو بخونم..ولی دیگه نمی شد..مطمئن نبودم اینی که تو نگاهش چیه ؟ پشیمونی ؟ ناراحتی ؟ خواهش ؟ یا همون کوهِ غرور ؟ یا خلاصه از طعنه هایی که نمی تونست به زبون بیاره و توی چشماش ریخته بود !!

خوشحال بودم که ساعتِ دقیقِ پروازمو نمی دونست و چون با نیم ساعت فاصله از همون سالنِ
یه پرواز دیگه می رفت معلوم نمی شد من با کدوم می رم.. حداقل بین دوراهی میموندن و همین
هم غنیمت بود که ندونن دقیقا کجام !!!

بیشتر از این نمی تونستم معطل کنم و عذاب کشیدن خودمو خواهرمو بینم.. دیوونه شدم
بودم.. عذاب کشیدن عرشیا واسم مهم نبود که هیچ! برام قشنگ بود.. خوشحال می شدم بینم
عذاب می کشه ... این نشون می داد که دیگه دیوونه شدم و از عاشقی هم خبری نیست! ولی
برام مهم نبود.. نه ناراحتی عرشیا نه دیوونه شدنم نه عاشق نبودنم نه عاشق نبودنش ...
با یه خداحافظی زیر لب گوشه رو آوردم پایین که قطع کنم ... به ترلان نگاه نمی کردم که بتونم
مصمم باشم! باید می رفتم.. بایید !!

ولی با دیدن عرشیا که گوشه رو از ترلان گرفت موبایلمو آوردم بالا کنار گوشم.. کاملاً ناخودآگاه
!!

صداش هنوزم محکم بود.. ولی می تونستم غم شو حس کنم.. اما دیگه برام مهم نبود.. در عینِ این
که هنوز دوستش داشتم دوستش نداشتم! چی گفتم .. خب اگه دوستش داشتم که غمِ صداش
ناراحتی می کرد.. نه این که خوشحال شم.. از این که داره یکم عذاب می کشه! شده یکم.. ولی
داره عذاب میکشه

- گوشه رو اسپیکر بود.. شنیدم همه رو !!

بزخم تو سرشا.. غدیه دنده ...

با بی خیالی شونه ای بالا انداختم و زل زدم تو چشماش :

- مبارکتون باشه !!

- جمع می بندی؟؟

- دقیقا !! آقای راد ...

نگاهشو غم گرفت.. یکم ناراحت شدم.. ولی حقش بود !!

- اگه کاری ندارید من برم دیگه ...

با کمی مکث یه دفعه گفت :

- چجوری بگم که نری ؟ که بمونی !!

چشم‌ام شده بود اندازه بگم چی نمی دونم !!!

پوزخندی زدم که کاملاً حسش کرد ...

- بمونم تحقیرها و توهیناتونو بشنوم؟؟ یا تیکه‌هایی که می‌ندازید؟؟ یا بی‌ارادگیتونو ببینم که دیگران براتون تصمیم میگیرن؟؟

نالید : ترنم.. ترنم ! بسه .. می‌خوام ثابت کنم اشتباه کردم !!

لحظه به لحظه تعجبم بیشتر می‌شد..

- همه اونجا جمع شده بودیم در مورد مشکل ما بحث کنیم ...

تازه داشتیم بیدار می‌شدم.. شهاب رو زیر نظر گرفته بودم !! تو همین چند دقیقه ای که دور هم بودیم کلی آتو گرفتم ازش که بفهمم اشتباه کردم در موردت.. حرفات.. همه بهم ثابت کردن اشتباه کردم ترنم.. مگه همینو نمی‌خواستی بشنوی؟؟

منتظر این لحظه بودم که بگه اشتباه کرده ولی من ازش بگذرم برم.. که اونم عذاب بکشه بفهمه من چی کشیدم !!

با صدای سردی که می‌لرزید گفتم : نه الان آقای راد.. دیر شده.. خیلی دیر شده ... ولی بعید می‌دونم پشیمون باشید.. بیشتر بهتون میاد بخواید منو نگه دارید بیشتر اذیتم کنید..

فعل جمع به کار بردنام می‌دونستم رو اعصابشه...

مستاصل گفتم : آخه چرا اینجوری فکر می‌کنی خانومم؟؟

از کوره در رفتم با داد گفتم : به من نگو خانومم.. من اون موقع می‌خواستم کنارم باشی و نذاری شهاب اینجوری بهم تهمت بزنه.. نذاری بکشنم.. ولی بدتر رفتی خردم کردی.. حالا دم رفتن که دیگه دارم زندگیمو از نو می‌سازم اومدی واسه من می‌گی پشیمونی ؟ خانومت ؟ فکر کنم هنوز معنی ازدواج و نمی‌دونی.. آگه می‌دونستی این نبود رفتارات.. تو زندگی این اشتباه غیرقابل بخششه.. کم چیزی نیست.. بعد این همه مدت اومدی بگی اشتباه کردی؟؟ اینو که خودمم می

دونم.. تا همین لحظه آخر داری تیکه می ندازی طعنه می زنی بعد توقع داری باور کنم نمی خوای نگه‌م داری که بیشتر عذابم بدی؟؟ تو میفهمی یه زن چقدر کشش داره؟؟

دوباره چشمه اشکم جوشیده بود ... می لرزیدم و با صدای بلند و خشم حرف می زدم.. می خواستم بمیرم ولی این لحظه ها رو نگذرونم.. مامانمو خیلی وقته ندیده بودم.. نشد ازش خداحافظی کنم.. اینم یه عذاب بود برام !

با صدای آرومی توام با بغض گفتم: دیگه بسمه به خدا !! خداحافظ ...

گوشی رو قطع کردم .. نگاهم بهشون بود.. یه نگاه پر از اشک.. چند قدم عقب عقب رفتم و بعد پشتمو کردم و دویدم بین جمعیت تو سالن ...

دقیقا ۲۴ ساعت از ورود من به خونه جدیدم تو این شهر لعنتی میگذره ! ۲۴ ساعتی که هیچ کار مفیدی توش انجام ندادم.. فقط نشستم یه جا و زل زدم به پنجره ی رو به روم.. همش چشمای عرشیا که برق می زد میاد جلوی چشمم.. برق اشک ! یکم آروم تر شدم.. که دیدم پشیمونه.. که اشک تو چشمانشو دیدم.. ولی متقابلا دلم سوخت ! اون عشق من بود.. هرچند بهم بد کرد.. هرچند عذابم داد، ولی هنوز قانونا همسر من بود ..

یاد آخرین حرفای ترلان افتادم " چرا دیوونه؟؟ بمون همینجا ! می خوای طلاق بگیری بگیر ... ولی نرو ! من و مامان چه گناهی کردیم مگه ؟ "

طلاق ؟ حتی دلم نیومد کارای طلاق غیابی رو انجام بدم بعد پیام لندن.. خواستم بینم خودش کی این کارو می کنه ؟ خواستم بینم برعکس من خودش دلش میاد آخرین امیدو قطع کنه ؟

با صدای زنگ در افکارم بهم ریخت .. علی بود، برادر عطیه.. همونی که کمکم کرد اینجا جاگیر بشم و این خونه مبله رو برام خرید با سرمایه خودم ... حداقل از این شانس داشتم که پولام به این حد برسه که بتونم زندگیمو از نو بسازم.. فقط باید بازم به علی آقا زحمت می دادم کار مناسبی برام پیدا کنه ..

- ترنم خانوم خوبید ؟

تازه به خودم اومدم.. گندت بزنی ترنم که انقدر ضایع بازی درمباری!

- ب..بله، بله ! خوبم .. ببخشید.. شما خوبین ؟

.. ممنونم! حالتون خوب نیست؟ احساس می‌کنم هنوز خسته اید.. ببخشید مزاحم شدم -
! نه .. نه! خوبم.. فقط یکم تو شوکم .. همه چی یه دفعه جور شد.. اینو واقعا مدیون شما -
سروشو پایین انداخت و با پاش سنگ ریزه هارو جابجا می‌کرد و همونطوری جوابم رو داد:
نفرمایید.. وظیفه بود! خب .. من دیگه برم.. شما استراحت کنید تا فردا بریم برای پیدا کار برای
شما -

با لبخند گفتم: نه دیگه زحمت اینو نکشید شرمنده می‌شم

حالا خوبه می‌خواستم خودم بهش بگم برام کار پیدا کنه ها.. چه تعارفی تیکه پاره می‌کنم.. حال
می‌ده الان بگه باشه .. خودتون پیدا کنید!

... نه خانوم! شما اینجا آشنا نیستین ... من همراهیتون می‌کنم -

.. واقعا ممنون ازتون -

! - خواهش می‌کنم.. فعلا

. خدا نگهدار -

درو بستم و تکیه دادم بهش.. قیافه علی اومد جلوی چشمم.. فقط تونستم بگم یه تیپِ امروزی و
یه پسری که می‌شد بگی خوشگل! حوصله نداشتیم تک تک اجزای چهرشو به خاطر بیارم.. هرچند
که جلوی چشمم بود..

خواستم زنگ بزنم به مامان اینا.. ولی نمی‌خواستم با تلفن خونه زنگ بزنم.. باید دوتا سیم کارت
می‌گرفتم! یکی برای همینجا.. یکی هم برای این که هرازگاهی روشنش کنم زنگ بزنم به مامان
بی حوصله به سمت اتاقم رفتم.. دکوراسیون یاسپیش بهم آرامش می‌داد.. ولی نه اون آرامشی که
من دنبالش بودم.. رو تخت دراز کشیدم فکر کردم.. همون فکرای همیشگی که زندگیمو نابود کرده
بود.. ناخودآگاه این تیکه از آهنگ مرتضی پاشایی تو گوشم پیچید:

تو رو خدا نذار یه امشبم با گریه های من تموم شه

قراره دیدنت از امشب آخه آرزوم شه

غافل از این که ادامشو اون سر دنیا.. عرشیا داشت گوش می‌داد..

دقیقه های آخرِ میری واسه همیشه

منم همون که عشق تو تموم زندگیشه

همون که دلخوشی نداره بعد تو تموم می شه

کی مثل تو می شه ؟

~~~~~

با نوری که تو چشمم می خورد از خواب بیدار شدم..

نفهمیدم دیشب کی خوابم برد.. کسل بودم.. کلافه بودم ! خودم درد خودمو می دونستم ولی به روی خودم نمی آوردم.. چون اونجا جای من نبود.. همون چند روز آخرشم آواره بودم.. سری تکون دادم و رفتم جلوی آینه.. با همون لباسا خوابم برده بود.. موهای بلندم بهم ریخته بود و دورمو گرفته بود..

خوب بود دیروز حال داشتم یکم از وسایلمو که آورده بودم گذاشته بودم سر جاشون.. تازه اونام وسایل شخصیم محسوب می شدن که آوردمشون.. وگرنه همه چی رو سفارش داده بودم علی زحمتشونو کشیده بود.. یکی از وسایل شخصیم همین برس بود.. برداشتمش از سر اجبار موهامو شونشون کنم.. حوصله موهام نداشتم.. این همه مو ؟ تا توی کمرم میرسید.. ابرو هام دخترونه شده بود و کلا بهم ریخته بودم.. قبل از استخدام باید این قیافه رو درست می کردم.. واجب بود !

برس رو انداختم جلوی آینه.. دست به کمر به تصویر خودم نگاه کردم.. اصلا خودمو نمی شناختم.. ترنم ! چرا تو نمی خوای زندگی کنی ؟؟ چرا اون چشمای اشکی آخرین لحظه همش جلوی چشمات موند ؟ نکنه باورشون کردی ؟

منتظر حرفای ذهنم نشدم.. رفتم سمت کمدم.. لباسامو با یه شلوارک لی تا بالای زانو و یه تاپ لیمویی عوض کردم.. رفتم پایین..

یه دفعه یه حس سرخوشی ریخته بود تو وجودم.. واسه خودم آهنگ می خوندم و صبحونه آماده می کردم..

یه صبحونه تووپ خوردم و رفتم سمت تی وی.. گفتم از بیکاری بهتره.. تا روشنش کردم تلفن خونه زنگ خورد.. یه دفعه برش داشتم.. بدون این که به شماره نگاه کنم.. ناخودآگاه هم به فارسی جواب دادم :

- بله ؟

- ترنم \_\_\_\_\_ ؟

یکم فکر کردم تا صدای طرفو بشناسم..یهو یادم اومد بدتر از خودش جیغ کشیدم :

- عطیه \_\_\_\_\_ ؟

- شناختیییی ؟

- وای .. خوبی تو دختر ؟

- مرسی خوبم عزیزمم..تو چییی ؟ خوش می گذره ؟ جات خوبه ؟

با خنده ای آروم گفتم : دونه دونه بپرس ! آره خوبم..جامم به لطف زحمتای تو و البته داداشت

عایییی..کجایی تو ؟

با ذوق گفت : همین الان رسیدم لندن ...

ذوقش به منم منتقل شد..دوباره یه جیغ فرابنفش کشیدم :

- وایییی عایییییی عالییهههههه..تا کی می مونی ؟

با بدجنسی گفت : حدس بزن ..

- بگو دیگه

خدا رو شکر زیاد اذیت نکرد و سریع گفت :

- اومدم کلا بمونم ترنم..

اینهمه خوشحالی بعد اون همه غم برام لازم بود..نگران روزای تنهایییم تو غربت بودم که عاطی

پرش کرد..با عاطی صمیمی بودم..ولی دبیرستان که رفتیم یکم از هم فاصله گرفتیم و الان دوباره

بههم رسیدیم..عالی شده بود..

- خیلییییی عایییییی شد کههههههه

- زهرمار دختر..کر شدم..اگه دوست داری درو باز کن..خسته شدم یه لنگه پا وایسادم..

با یه جیغ زیبای دیگه گوشه گوشه رو پرت کردم رو کاناپه و دویدم سمت در...

درو که باز کردم نوبت جیغ جیغای عاطی بود..

با هم به سمت کاناپه رفتیم..تی وی رو که همینجور روشن مونده بود خاموش کردم و رفتم سمت آشپزخونه..در همون حال گفتم :

- چای یا قهوه ؟

- گم شو بابا..چایی رو بیار بخوریم..

عاشق این الفاظ زیباش بود..خنده ای کردم و گفتم :

- خاک تو گورت..آدم حسابت کردم..

چای ساز رو روشن کردم و رفتم رو کانتر نشستم..

- تو باز مثل خروس نشستی اون بالا ؟

هنوزم این عادت منو یادش بود..البته خیلی وقت بود از سرم افتاده بود..با دیدن عاطی باز برگشته بود !

- بیخیال..عاطی ؟

- جان عاطی ؟ ترنم بیا بریم اینجا یه آرایشگاه خوب سراغ داریم..داری حالمو بهم می زنی..

- عاشق این رک بودنتم..حال خودمم داره بهم می خوره..

دوتایی خندیدیم..پریدم پایین و رفتم دوتا چایی ریختم و یکیشو گذاشتم جلوی عاطی و یکیشم خودم..

- به لطف برادر جونت اینجا تجهیزه ها..ماشالا برای خرید جهیزیت میتونی روش حساب کنی..

- بمیر توام..همش کار منه..اونوقت به اسم اون در رفته ؟ نامررد

- وای !؟ توام بلدی مگه ؟

کوسن مبل رو برداشت نشونه رفت سمت سرم..با جاخالی من افتاد پشت مبل..

- هنوزم قاطی داری ..

جیغش درومد..

- ترنم..میکشمت..حیف من..بشکنه این دست..

خندیدم و گفتم : باشه بابا..حرص نخور..پاشو بریم

رفتم بالا و از تو این کمدای تجهیز شده به انواع لباس و کیف و کفش یه کیف دستی لی برداشتم و رفتم جلوی آینه..موهای بلندمو با یه کش لیمویی بستم و رفتم پایین..

عوض شده بودم..حتی مدل لباس پوشیدنم..

رسیدم پایین پله ها و رو به عاطی گفتم : تو از اون پولایی که فرستادم چیزی هم گذاشتی ؟ یا بقیشو لباس و کیف و کفش خریدی ؟

- اووووه کجای کاری ؟ خیلی چیزا خریدم..بازم از پولات مونده..ماشالا انقدر پول فرستاده بودی که برای هفتصد پشتتم بسه..بعد شنیدم دنبال کار می گردی ؟

- نگردم ؟

دستشو تو هوا تکون داد و گفت : دیوونه ای دیگه..نه نگرد..واقعا نمی دونی پول اون املاک چقدر بوده ؟

- نه به جان تو..همه کاراشو وکیلیم کرد..

- پس برو بمون تو خماریش .. فقط بدون خلیه..با این همه خریدی که کردم هنوز کلی مونده..نمیخواه کار کنی..سرمایه گذاریشن کن..

با تعجب پرسیدم : مگه چقدر خرید کردی که هی می گی ؟

- شونه ای بالا انداخت و با لبخند گفت : وقتی برگشتیم بهت نشون می دم..

ابرویی بالا انداختم و گفتم : باشه..حالا بریم..

دستشو کشیدمو با هم از خونه رفتیم بیرون..

\*\*\*\*

از آرایشگاه که اومدیم بیرون واقعا عوض شده بودم..پایین موهامو مرتب کرده بودم و کلا مدلشو خرد زده بودم..جوری که زیاد کوتاه نشه..رنگ فندقی موهام قشنگ تر نشونشون می داد..که رنگ کردنشم پیشنهاد عاطی بود..ابروها و صورت اصلاح شدم کلی قیافمو تغییر داده بود..

عاطی هم که کاری نداشت.. فقط به خاطر همراهی من اومده بود..

- آخیششش.. حالا می شه نگات کرد.. قشنگ شدی !

قیافه ی حق به جانبی گرفتمو گفتم :

- قشنگ بودم خانوم ...

- برو .. برو داری پررو می شی..

هر دو خندیدیم.. و راهی خونه شدیم.. سر راه دوتا سیم کارت گرفتم.. لازم بود..

وقتی رسیدیم خونه جفتمون از خستگی رو به نابودی بودیم..

به پیشنهاد من قرار شد عاطی شب رو پیشم باشه.. من رفتم تو اتاقم و عطیه هم اتاق مهمان.. خواب بعد از ظهر واقعا می چسبید.. بعد اون همه خستگی و فشار که سعی داشتم فراموششون کنم...

~~~~~

از خواب که پاشدم یکم گیج بودم.. کلا چندوقته گیجم.. وقتی فهمیدم کجام از جام بلند شدم.. جلوی آینه وایسادم و صورتمو که لاغر شده بود نگاه کردم.. حداقل با این آرایشگاهی که رفتم یکم قیافم بهتر شد غمزده گیش کمتر نشون می ده..

یهو یاد سیم کارتا افتادم.. شیرجه رفتم رو کیفمو درشون آوردم.. بعد کلی کلنجار رفتن باهاشون .. شماره رند رو گذاشتم برای استفاده دائمیم و اون یکی شماره رو برای تماس با ایران..

سریع سیم رو تو گوشی انداختم و تند تند شماره مامانو گرفتم..

- بله ؟

صداش که تو گوشی پیچید بغض گلومو گرفت.. نتونستم حرف بزنم.. صداش خیلی خسته بود.. پر غم بود.. بمیری ترنم که انقدر عذابش می دی..

دیگه داشتم به هق هق می افتادم برای همین قطع کردم گوشی رو.. سرمو فرو کردم تو بالش و گذاشتم اشکام راحت باشن..

با صدای اس ام اس گوشی از جام پریدم.. خیلی خلاصه !

- ترنم.. انگلیس ؟

شماره رو خوب می شناختم..متین بود ! و اااااای..گند زده بودم..حتما از پیش شماره فهمیده حدودا کجام..

سریع گوشی رو خاموش کردم و سیم کارتشو در آوردم انداختم ته کشو..اون یکی سیم کارت تو گذاشتم تو گوشی و روشنش کردم..دیگه غلط بکنم اون خطمو روشن کنم..اصلا دلم نمی خواست لو برم که کجام..

گوشی رو انداختم رو عسلی کنار تخت و پاشدم برم سراغ عا طی..بسش بود هرچی خوابیدم..رسیدم پایین و دیدم عا طی نشسته واسه خودش چایی میخوره و تی وی می بینه ...

- به به ! سالaaaaaaام..خانوم خوابالو..یه دو ساعت دیگه هم میخوابیدی .

کش و قوسی به بدنم دادمو گفتم : مگه ساعت چنده ؟

سریع گفت :

- کاری به اونش نداشته باش فقط بدون چهااار ساعت خوابیدی..بترکی !

با آخرین کلمه ای که گفت..ناخودآگاه زدم زیر خنده !

- زهرمار .. کوفت .. می خنده !

دستامو به حالت تسلیم بردم بالا :

- باشه بابا ! نخور منو...پاشو بریم قرار بود یه چیزی نشونم بدی ...

چینی به بینیش انداخت و گفت : نمیخوام..گوشت تلخی ! نمیخورمت.

خیز برداشتم طرفشو گفتم : کوفت.....ت..بی ادب !

سریع از جاش پرید و گفت : باشه بابا ! رم می کنه یهو..دختره ی خل..پاشو بریم نشونت بدم..

- حالا شد !

جلوتر از من راه افتاد سمت پله ها..منم مثل یه بچه حرف گوش کن دنبالش می رفتم..جلوی در

یکی از اتاقا وایساد .. برگشتم طرفمو خیلی جدی گفت :

دوباره دوتایی خندیدیمو از اتاقی که رسماً عاشقش شده بودم خارج شدیم...

از اتاق که اومدیم بیرون رفتیم تو حال نشستیم به حرف زدن و میوه خوردن.. ماشالا خونه کاملاً تجهیز بود.. از همه وسایل و مواد خوراکی و اونم که از لباسا.. واقعا ممنون این خواهر و برادر بودم...

بدون توجه به حرفای عاطی وسط حرفش پریدم :

- عاطی ؟

چپ چپ نگام کرد و گفت : مرض ! دارم حرف می زنما ...

بی خیال عاطی ادامه ی حرف خودمو گرفتم :

- گفتمی با اینهمه خریدی که کردی هنوز چقدر از پولم مونده؟؟

در حالی که به خیارش گاز می زد گفت : من رقم خاصی بهت نگفتم.. در ضمن خرید خاصی که نکردم خواستم جو بدم.. چهارتا دونه لباس در برابر اون پول که خرید نیست

و در حالی که نیششو باز کرده بود به خوردن خیارش مشغول شد..

رفتم تو فکر.. مگه اون املاک چقدر می ارزید که عاطی اینجوری می گه؟؟

بیخیالش شدم.. حوصله نداشتم به این چیزا فکر کنم.. مشغله های مهم تری داشتم.. بابا ، مامان ، ترلان ، حتی ترانه ... و مهم تر از همه پیامی که از متین بهم رسید.. خدا خدا می کردم که پیدام نکنه.. از این خونه و زندگی خوشم اومده بود.. اگه پیدام می کردن باید از اینام دل می کندم دوباره کوچ می کردم یه جای دیگه.. چون با وجود اینهمه دلتنگی که عذابم می ده آرامشم بیشتر از وقتی شده که اونجا بودم .. آخر از همه یاد نگاه عرشیا افتادم..

سرمو تکون دادم تا فکر عرشیا رو دیگه از سرم بیرون کنم.. بیشتر از همه فکر اون بود که

اعصابمو بهم میریخت..

- عاطی ؟

با لحن کشداری گفت : هــــــــوم!؟

چشم غره ای بهش رفتم : تو میخوای بمونی دیگه ؟

- پ نه ! خوبه گفتم بهش می خوام بمونما

- کوفت! مسخره.. میخوام بگم حالا که میخوای بمونی..مشخصه که کجا میخوای زندگی کنی؟؟

در همون حالی که باز به میوه های روی میز حمله می کرد گفت :

- آره .. خونه علی دیگه..

با ذوق مثل بچه ها دستامو کوبیدم بهمو گفتم :

- خب بیا پیش من ...

لباشو کج کرد و مثلا ژست متفکرانه گرفت : نمی دونم..زحمت می شه آخه

از زیر میز زدم به پاش و گفتم :

- گم شو بابا! واسه من کلاس می ذاره..من که تنهام .. اوضاعمم که خودت می دونی..تنهایی اذیتم می کنه

سرشو انداخت رو پایین و گفت : آره..ترلان برام گفت..باشه میمونم

یه لحظه خونم به جوش اومد .. حتما ترلان فرستادتش اینجا که من تنها نباشم؟؟

از جام بلند شدمو با صدای نسبتا بلندی گفتم : پس حتما اومدنت و کمکای داداشتم نقشه ترلان بوده که خیالشون راحت بشه کجا می رم؟؟ حتما این پولی که میگی زیاده و کار نکن و این حرفا هم واسه اینه که از طرف اون خانواده دارم ساپورت می شم؟؟

بلند شد و به طرفم اومد و همون طور که منو سرجام می نشوند گفت :

- ترنم .. عزیزم! چرا زود عصبی می شی؟؟ نه! اینطور نیست که تو فکر می کنی..

با حرص پریدم وسط حرفشو گفتم : پس چطوریه؟؟

- گوش کن خب!

بعد با لحن ملایمتری ادامه داد : اون روز که اومدم اینجا پیش تو..قبلش خونه علی بودم .. دیشبش علی داشت از یه دختری تعریف می کرد که با سرمایه خودش داره کمکش می کنه که اینجا زندگیشو بسازه..ولی اسمی از تو نمی برد..منم کنجکاو نشدم .. فقط گفتم یه عروسی افتادیم اونم عروسی داداشم

و نیش باز شو روی من گشود .. که با چشم غره ی من بسته شد :

- خب حالا ! داشتیم می گفتیم .. آخر شب یه یهو یادت کردم.. شماره خونتونو تو دفترچه م داشتیم.. زنگ زدم خونتون که با حال داغون مامانت مواجه شدم.. بعدم که ترلان گوشی رو گرفت و شروع کرد به توضیح دادن حال تو.. اتفاقی که برات افتاده ...

آروم تر گفت : متاسفم ترنم !

بی حوصله دستمو تو هوا تکون دادمو گفتم : بی خیال.. تاسفت مشکلی رو حل نمی کنه .. بقیشو بگو !

پشت چشمی نازک کرد و گفت : اییش ! انگار بازجوییه ... با شنیدن این حرفا از ترلان یهو یاد اون دختره کردم که علی می گفت .. نمی دونم چرا یه حسی بهم می گفت اون دختر تویی.. بعد از صحبت با ترلان فوری گوشی رو قطع کردم و شیرجه رفتم سر و کول علی که اسم اون دختره چیه ؟؟

چشمکی زد و گفت : با کلی بدبختی متوجه شدم دختره همون ترنم خانوم ما می باشد .. آدرستونم گیر آوردیم تشریف فرما شدیم اینجا به شغل شریف چتر بازی !

با نگرانی گفتم : اونا که نمی دونن من کجام ؟؟

سریع گفت : نه عزیزم ! نگران نباش.. هیچی نمی دونن.. حواسم هست

نفس عمیقی کشیدم و خودمو رو مبل ولو کردم و خیره شدم به عکس رو به روم.. غرق شدم تو دنیای فکر و خیال .. به روزای خوشم که چه کوتاه بودن

با صدای زنگ گوشیم از آشپزخونه اومدم بیرون.. عاطی که طبق معمول خواب بود..

گوشی رو برداشتم و به شمارش نگاه کردم .. از ایران بود .. منتظر موندم تا تماس قطع بشه که گوشی رو سایلنتش کنم..

بعد سایلنت کردن یه نگاه به ساعتش کردم و بی خیال پرتش کردم رو کاناپه ..

کی میتونست باشه جز متین که یه بوهاییی برده بود و مصر شده بود رو پیدا کردن من.. چه فرقی به حال اون داشت ؟ دلش به حال باجناقش میسوزه یا مادرزنش ؟ شایدم واسه خودشیرینی اینکارو میکنه !

برگشتم به آشپزخونه و بساط کیک پزیمو از سر گرفتم .. مایه کیکمو ریختم تو قالب و گذاشتمش تو فر و تنظیمش کردم..رفتم تو اتاقمو شروع کردم بررسی خودم تو آینه .. آخرم که سیر شدم از نگاه کردن خودم و قیافه ی ماتم زدم پنکک و برداشتم و شروع کردم صفا دادن .. با یه رژ و رژگونه و خط چشم هم سر و تهش هم آوردم..

لباسم با یه پیراهن آبی فیروزه ای که بلندیش تا زانوم بود عوض کردم..خب بهتر شد .. یه چشمک به خودم زدم و برگشتم سراغ کیکم..

این روزا برای این که خیلی افسرده نشم همش یا سرخودمو گرم میکردم یا با آرایش و لباسای رنگارنگ میخواستم از دلردگی دور کنم خودمو..ولی فقط خودم اشکای قبل خوابمو درک میکنم..خودم آه کشیدنای وسط روزمو درک میکنم..

همینجوری به یاد بدبختی هام میرفتم سمت آشپزخونه که با دیدن عاطی لبخندی زدم و رفتم سمتش..اونم لبخندی به پهناش صورتش زد .. مشکوک بود ..

با نزدیک تر شدنم دیدم کیکمو درآورده .. نزدیکتر شدم دیدم یه تیکشم خورده .. یه لبخند مسخره زدم و چشمامو بستم..خودمو آماده کردم واسه یک سری فحشهای درجه یک و اصل !!

-روانسی .. مگه مریضی؟؟ کلی زحمت کشیدم به ذوق و شوق تزیین کردنش .. آخه مگه قحطی زده بودی ؟ مگه کوفت دیگه ای تو اون یخچال کوفتی نبود کوفت کنی تو ؟

یکم لای چشمامو باز کردم بینم شرایط چجوریه فحشای درجه یکمو بدم یا نه که قیافه مظلومشو که دیدم بیخیال شدم .. یه لحظه از خودم بدم اومد..بغض کردم .. برگشتم تو اتاقمو درم بستم..

ترنم خیلی بی شعوری .. اون این همه واسه تو زحمت کشیده ..

تو الان فقط اونو داری .. اونم میخوای از خودت دور کنی؟خب فدای سرش از خواب پاشده گرسنه بوده خوردتش دیگه.

تو ام میخواستی بخورینش واسه موزه میخواستیش مگه؟اصلا تو .. تو خیلی نفهمی ..

تقه ای به در خورد..عاطی اومد تو و با دیدن اشکام چشماش گرد شد!اومد جلو و بغلم کرد:

-ترنم؟دیوونه شدی ؟ چرا گریه میکنی تو؟؟ چیزی شده ؟

با بغض سرمو به نشونه نفی تکون دادم..دوباره با نگرانی اجزای صورتمو نگاه کرد و گفت :

- کسی بهت زنگ زده؟ اصلا ولش کن .. شاید جاییت درد میکنه، هوم؟

- نه! نه..هیچی نیست

- خب پس چته گریه میکنی؟

دوباره زدم زیر گریه:

- عا ط ی.....

عاطفه هراسون گفت:

- جانم؟ خب بگو دیگه ترنمم .. جون به لب شدم.

خیلی کشتش ندادم و گفتم: من خیلی بی شعورم واسه یه کیک با تو اونجوری حرف زدم!!

برگشتم و چشمای گرد شده و لبخند سرکوب شده عاطفه رو نگاه کردم..خیلی جدی

گفت:دقیقا..تو خیلی بی شعوری

مثل بچه هایی که مامانشون تنبیهشون میکنه دوباره لب برچیدم..

- میدونی؟ خیلی بیشعوری که واسه این چیزا گریه میکنی..تو چه این حرفارو میزدی چه نمیزدی من

با خیال راحت کیکمو خوردم..دیوونه شدی؟ چرا الکی خودتو عذاب میدی؟ ترنم زودرنج شدیا..

قبول داشتم..خیلی روحیه م داغون بود..تمام سرزندگیا و به خودم رسیدنام زورکی بود و الکی!

ته تهش همین بودم..اشکم دم مشکم بود..یهو سالم بد شد..سرگیجه گرفتم و بدو رفتم سمت

دستشویی ..

چیزی نخورده بودم که بالا بیارم بدتر معدم داغون شد..هرچی عق میزدم فقط سوزش معدم

بیشتر می شد..یه مشت آب به صورتم پاشیدم و دستشویی اومدم بیرون..عاطفه مادرانه حوله ای

گرفت سمتم و گفت:

-چی شد یهو؟چیزی نخورده بودی که تو؟

جوری که انگار داره با خودش حرف میزنه ادامه داد: همون هیچی نخوردی اینجوری میشی..

بعدم بدون توجه به من رفت بیرون! رفتم بیرون دیدم تو آشپزخونه داره یه برش کیکمو با شیر آماده میکنه بیاره بریزه تو حلقم..

فکر خوردنشم حالمو بد میکرد.. سریعترا از این که عاطفه بهم برسه فقط میخواستم از زیر دستش فرار کنم..

ولی تا پاشدم رسید بهم و گفت: کجا کجا؟ بودیم در خدمتون..

یعنی انقدر ضایع قصد متواری شدن داشتم؟ با کلی نق زدن نشستم و گفتم:

-در خدمت عمه محترمتون باشید.. من میخوام برم

با یه لحن مهربونی گفت: شما اینو بخور.. قوی بشی.. بعد خودم میبرمت بیرون دخترم

لبخندی بهش زدمو با لحن بچگونه ای گفتم: مامانی.. به خواب ببینی من اونو بخورم.. و به دو بلند شدم پریدم تو اتاق..

عاطی صبورانه با همون سینی راه افتاد دنبالم و رو تختم گیرم انداخت.. با همون صبوری قشنگ و حرص دربیارش کل شیر و کیک رو چپوندم تو حلقم..

اولش نزدیک بود دوباره هجوم ببرم سمت دستشویی ولی یکم که خوردم دیدم چه چیزی پختم به به.. معدم سریع کنار اومد و تونستم یه چیزی بخورم بالاخره..

شیر و کیکم که تموم شد گفتم: مامان عاطی؟ منو ببر بیرون دیگه!

واقعا تو خونه موندن عذابم میداد. عاطی سری تکون و داد با سینی رفت بیرون.. به رفتنش خیره شدم.. خیلی خوب بود که اونم بود..

پاشدم حاضر شدم و رفتم بیرون دیدم عاطی هم حاضر دم دره.. چه سرعت عملی داریم ما دوتا!

رفتیم پارک نزدیک خونم.. فضای پارک حس خوبی بهم میداد.. بازی کردن بچه ها.. دیدن پیرمردا و پیرزنایی که نشسته بودن عصرشونو اونجا میگذروندن.. دیدن مادرایبی که با نگاهشون بچه هاشونو دنبال میکردن که گم نشن..

عاطی سرش تو گوشیش بود.. از حواس پر تیش استفاده کردم رفتم دوتا بستنی خریدم و اومدم نشستم کنارش..

بستنی رو جلوی صورتش گرفتم.. سرشو آورد بالا و با لبخند بستنی رو ازم گرفت و گفت:

-اینارو کی خریدی؟

- همون وقتی که مثل معتادا سرت تو گوشیت بود فاصلت باهاش هی کمتر می شد..

خیلی بدجور زد زیر خنده و دوباره بدون هیچ حرفی سرشو کرد تو گوشیش!!

با تعجب نگاهش میکردم. عاطی و جواب ندادن؟ اصلا چرا اینجوری یهو خندید؟

دختره از دست رفته .. منو باش دلم به کی خوشه..

نفس عمیقی کشیدم و ذهنم رفتم سمت عرشیا.. یه گوشه ذهنم همش عرشیا بود و نگاه آخرش.. چقدر سعی داشت لاپوشونی کنه کارشو.. پوزخندی زدمو رومو برگردوندم.. به دختر بچه ای نگاه کردم که با گیجی اطرافشو نگاه میکرد و چشماش آماده بارش بود.. مثل آسمون گرفته این شهر غریب .. مثل چشمای خود من.. اون مادرشو گم کرده بود.. من مادرمو، خانواده مو، زندگیمو، همسرمو .. احساساتمو.. احساساتم گم کرده بود.. اگه ترنم قبلی بودم بلافاصله بلند میشدم میرفتم طرفش.. ولی الان گیج بودم.. غیرارادی پاشدم و اروم میرفتم سمتش.. به ذهنم رسید براش بستنی بگیرم.. ولی با یادآوری بستنی ای که نصفه و نیمه خورده بودم به زور دوباره حالت تهوع شدیدی بهم دست داد.. آب دهنم رو قورت دادم تا بهتر بشم.. بازم رفتم سمت بچه.. سرم گیج میرفت چشمام خوب نمی دید حالم بد بود چشمای عرشیا میومد تو ذهنم.. به فکرم رسید چرا من نتونستم زندگی خوبمو داشته باشم که الان یه همچین دختر بچه ای مال من باشه؟ مال من و عرشیا؟ دختر بچه اونجا نبود ولی من یه دختر بچه شبیه خودمو عرشیا اونجا تصور میکردم که منتظر منه .. منو گم کرده .. ولی بچه ای اونجا نبود.. با کلافگی نشستم و تکیمو به درخت پشت سرم دادم.. هجوم چیزی از معدم به سمت بالا باعث شد به سمت باغچه درخت خم بشم و دوباره ...

کم مونده یه درد جسمی به دردی روحیم اضافه بشه .. با چشمای اشکی جای خالی بچه رو نگاه کردم.. رفته بود.. اون مادر خودشو داشت.. اومد پیداش کرد و بردش .. فقط منم که سهمم تنهاییه

با همون لباسا رو تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.. حوصله توضیح رفتار نامعقول تو پارکم رو برای عاطفه نداشتم.. با ورودش به اتاق نگاهمو از سقف نگرفتم.. با چشمای باز زده بودم به یه جای نامعلوم.

تا عاطفه دهن باز کرد چیزی بگه پیشدستی کردم و گفتم : عاطفه بیخیال شو.. من دیوونه ام ! همین .. تنهام بذار

دیگه حتی حوصله نداشتم فکر کنم ناراحت می شه یا نه.. این همه من ناراحت شدم.. اینهمه دیگران منو رنجوندن یه بارم من..

با صدای زنگ در از این فکرا اومدم بیرون ولی همونجا دراز کشیدم.. حتما علی اومده خواهرشو ببینه.. کی با من کار داره؟ تو کشور خودم غریب بودم اینجا که دیگه هیچی..

در باز شد ... بدون نگاه کردن به عاطفه پشتمو کردم به در.. حتما غذا سفارش داده حالا میخواد مثل اون شیر و کیک کذایی بچپونه تو حلق من بدبخت..

در بسته شد و بوی ادکلن مردونه ای تو اتاق پیچید.. بازم توجهی نکردم.. حتما داداششو فرستاده منو بازجویی کنه..

به چه حقی علی باید منو بازجویی کنه اصلا؟ برگشتم تا یه چیزی بگم که با دیدن شخص روبروم همونجوری تو جام خشک شدم..

یعنی بدبخت شدم رفت ! آقای کارآگاه پیدام کرده.. آخه از کجا؟ از رو همون یه سیم کارت؟ انقدر آشنا داره؟

مثل ماهی دهنم باز و بسته می شد که یه چیزی بگم ولی اصلا نمی شد ! نفس عمیقی کشیدم و با کلافگی موهامو از صورتم زدم کنار.. اصلا چیزی به ذهنم نمی رسید . اون اینجا چیکار میکنه دقیقا؟ چی میخواد از جون من؟ نکنه قضیه همون خودشیرینیشه؟ چه مظلوم و ساکت منو نگاه میکنه.. چرا به جای متین عرشیا اینجا نیست؟ اصلا به اون چه ربطی داره؟
-اینجا چیکار میکنی؟

بَه.. بازجوییشو شروع کرد.. عوض این که من پیرسم ایشون میپرسه..

با صدای آروم ولی حرصی گفتم: خونمه! شما اینجا چیکار میکنید؟ الان پیدا کردن من چه سودی براتون داشت؟ عوض شما اون باجناب بی مسئولیتتون باید خودشو خسته کنه شما میگردی دنبال من؟ که چی بشه؟ چی میرسه به شما؟

دیگه ذهنم بسته نمی شد.. هرچی تو دلم بود بهش گفتم و اونم با لبخند آرومی گوش میداد. همون لبخندش من عصبی تر میکرد.. مثل روانشناسایی که به مریضاشون نگاه میکنن ژست گرفته بود..
یهو داد زدم: اصلا!!! برو بیرون .. دست از سر من بردار .. فقط بفهمم یکی جای منو فهمیده میکشمت ..

انقدر داد زدم و حرص خوردم که با سرگیجه شدیدی خودمو پرت کردم رو تخت!

متین اومد بیاد سمتم که با آخرین توانم گفتم: به من دست نزن..

عاطی با عجله اومد تو اتاق گفت: چی شد ترنم؟ چرا اینجوری میکنی؟

اومد دستمو بگیره که دستمو از دستش کشیدم بیرون.. شایدم اون جای منو به متین گفته باشه؟

با صدای خشداری گفتم: توام به من دست نزن .. اصلا شایدم تو به متین گفتمی

عاطفه چیزی نگفت فقط پا شد رفت سمت در و گفت: الان برات یه شربت شیرین میارم.. فشارت افتاده

پس همون.. کار خودشه! موذی.. در اسرع وقت تو هم میمونی تو خماری عاطفه خانوم.. توام برو قاطی اونا.. صد در صد سهیم من همون تنهاییه .. فکر کردم یکی رو پیدا کردم حداقل ..

از لای چشم نیمه باز من دیدم که تکیه داده به دیوار و داره با گوشیش آروم پیچ پیچ می کنه..

داشت صداها برام نامفهوم می شد که با ورود مایع شیرینی توسط عاطی به ذهنم دوباره حالت

تهوع بدی بهم دست داد .. با همون نیمه جونی ولی به سرعت خودمو به سرویس اتاقم

رسوندم.. بازم همون حس بد.. بازم احساس میکردم جونم داره از بدنم درمیا.. دهنمو شستم و آبی

به صورتم زدم درو باز کردم سه تا قیافه نگران دیدم .. یه چشم اشکی که اینبار نگرانی توش

بود.. اونم بود؟

همونجا سر خوردم رو زمین و دیگه چیزی نفهمیدم..

چشمامو که باز کردم قیافه عاطفه اولین چیزی بود که دیدم..چشماش اشکی بود ولی لباش
میخندید..اینم دیوونه شده..زندگی سختیاش مال منه ولی این دختره رو دیوونه میکنه..

با صدای گرفته و بی حالی گفتم:چی شد یهو؟

-هیچی عزیزم..از حال رفتی آوردیمت بیمارستان..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: حالا تو چرا خوشحالی؟

با لحن مشکوکی گفت: من؟ من خوشحالم؟ هیچی گفتم شاید داری میمیری یکم ذوق کردم
الان که بهوش اومدی دیگه خوشحال نیستم

خنده بی جونی کردم و گفتم: آره جون عمت..

میدونستم چرت و پرت میگه..نگرانی چشماش نشون میداد تا همین الان استرس داشته.

قبل از این که عاطفه جواب بده یاد چهره ای افتادم که لحظه آخر دیدم..یه لحظه شک
کردم..آخه..عرشیا؟اینجا؟

یهو دستشو گرفتم گفتم:عاطفی؟؟

از جاش پرید: چته؟ چی شد؟ بله؟

با تردید پرسیدم:امم..چیزه..عرشیا اینجاست؟

رنگ نگاهش عوض شد..با لحن خاصی گفت:چطور؟

برای این که فکر نکنه خیلی مهمه و برام دست نگیره شونه ای بالا انداختم گفتم: همینطوری

ولی خودم میدونستم مهمه برام..خیلیم مهمه!وقتی دیدم عاطفه ادامه نداد و فقط داره مشکوک
نگاهم میکنه گفتم:

-خب حالا هست یا نیست؟

با صدای آرومی زمزمه کرد: هستش..همین بیرونه

تپش قلبم بدجور بالا بود..هم از بودنش و از این که پیدام کرده خوشحال بودم..هم بدجور استرس
و ناراحتی به جونم افتاده بود..درگیر بودم با خودم..

در باز شد و پرستار قد کوتاه ولی خوشگلی با لبخند اومد داخل و گفت :

-حال مامان نازنازی ما چگونه ؟

یه لحظه لبخند زدم و دور اتاق رو نگاه کردم..گفتم شاید اتاق چندتخته ست..ولی وقتی دیدم فقط من و عاطفه تو اتاقیم با چشمای گرد شده زل زدم به عاطفی:

-تو مامان شدی عاطفه ؟

عاطفه با مسخره بازی لبشو گزید و گفت : من ؟ جلو داداشم نگیس میکشتم..تو رو تخت بیماری بعد خانوم با منه ؟

با گیجی به عاطفی و بعد به پرستار نگاه کردم که با لبخند شادی همینجوری منو نگاه میکرد و به سرمم ور میرفت.

اینا چی میگن؟؟کم از حضور عرشیا گیج بودم بدتر شدم ! پدر و بچه حضورشون گیجم کرد..نمیدونم میخواستمشون یا نه..من با عرشیا درگیر بودم بچشو میخوام چیکار ؟ یاد نگاه دختر بچه گمشده تو پارک افتادم..من که گفتم کاش یه بچه داشتم تنهاییامو پر کنه..پس حالا اگه اون بچه باشه که خوبه..ایرادی نداره..

با لبخند به اون دوتا نگاه کردم..عاطفه وقتی لبخندمو دید نفس راحتی کشید و آروم گفت:

-میترسیدم به هوش بیای و بفهمی حامله ای..خل بازیات عود کنه..بگی نمیخوایش..میدونم که دوستش داری..میدونم دوست داری یه بچه داشته باشی که به قول اون نگاهت تنهاییاتو پر کنه..خدا روشکر باهات کنار اومدی..

نگاهی به در کرد و ادامه داد:ترنم..حیف نیست ؟ بیا به حرفای عرشیا هم گوش کن..شاید به قدم این بچه زندگیتونم درست شد..یه زندگی سه نفره و خوب..بچتو از نعمت باباش محروم نکن..

بعدم از جاش پاشد که بره بیرون..آروم صداش زدم:

-عاطفه؟

سرجاش وایساد و برگشت سمتم..سوالی نگاهم کرد.گفتم:

-عرشیا میدونه؟

سری تکون داد که یعنی نه و رفت بیرون..

دودل بودم.. ولی دوست نداشتم عرشیا رو ببخشم چه برسه بخوام به حرفاش گوش کنم..

کاش می شد اینبار با بچم میرفتم یه جا تا باهم باشیم.. بدون عرشیا یی که شاید بعدا هم بخواد بهم تهمت بزنه و زندگیمونو اینجوری کنه.. این زندگی ارزش داره ؟

ولی وقتی یاد بچه میفتم که شاید بخواد بدون پدر بزرگ شه دلم می لرزید.. اون چه گناهی داشت؟ اصلا چطوره بندازمش؟؟

در باز شد.. عرشیا با لبخند اومد داخل.. یه لبخند مهربون که من اصلا خوشم نمیومد.. رومو کردم سمت پنجره.. حیف که واسه خودمو به خواب زدن دیر بود و چشمای بازمو دیده بود..

صندلی کنار تختمو جلو کشید و نشست.. سرشو آورد کنار گوشمو گفت:

- ترنم؟

جوابی ندادم.. چقدر راحت دارم با حضورش کنار میام.. ولی اون بود که منو شکست.. باعث شد بابام منو بزنه !!

- خانومی؟

بغضم گرفته بودم.. الان یادش افتاده بود مهربون باشه ؟ دلم میخواست متین رو خفه کنم.. پیدا کردم زیر سر اون بودم..

- عزیزم؟

اصلا چرا اونو خفه کنم.. خودمو باید دار بزنم که الکی زنگ زدم تا یه سرنخ بدم دستش..

- زندگی من؟

من تازه داشتم روی آرامش رو میدیدم.. اونم دست و پا شکسته.. قطره اشکم رفت لای موهام..

- ترنم چرا اینجوری میکنی؟ بیا گوش کن به حرفام.. اصلا یه چیزی بهم بگو خودتو خالی کن.. چرا میریزی تو خودت؟ چرا رفتی ؟ چرا نموندی بهت بگم؟؟

قطره های بعدی اشکام راهشونو پیدا میکردن..

-میدونی من چی کشیدم؟ داشتم دیوونه می شدم ترنم.. خونمون بدون تو مثل قبر بود! چرا رفتی؟

دهنمو باز کردم حرفی بزنم ولی حرفی یادم نمیومد.. مسخ شده بودم

-جانم خانومم؟ بگو.. بگو سبک بشی..

به جای هر حرف دیگه هق هق گریه م بلند شد.. محبتاش منو یاد زندگیمون انداخت.. زندگی من

اینجوری بود.. عرشای من این بود.. نه اونی که شهاب گند زد بهش..

آروم گفتم: برو بیرون عرشیا.. تنهام بزار

ملافه رو کشیدم تو صورتم .. با صدای بسته شدن در فقط بلند بلند گریه کردم

فردای اون روز از بیمارستان مرخص شدم.. کلی به عاطفه سفارش کرده بودم که عرشیا و متین

نفهمم باردارم..

دوست نداشتم چیزی بدونه.. میخواستم ببینم با ندونستن این مساله برای داشتن خودم چقدر

تلاش میکنه

با کمک عاطفه لباسامو پوشیدم و آروم آروم به سمت خروجی حرکت میکردیم..

عرشیا با دیدنم خواست بیاد سمتمون برای کمک، ولی وسط راه پیشمون شد و با نگاهش فقط

دنبالم میومد، فکر کنم اخمای درهمم کار خودش رو کرد

نمیفهمیدم الان اینجا چی میخواد؟ چرا نمیره زندگیشو بکنه پسره خودشیرین؟ مگه همین نبود که

باعث شد گند بخوره به زندگی من؟

رسیدم خونه دست عاطفه رو پس زدم تنهایی آروم آروم رفتم سمت اتاقم..

صدای قدم های آرومی از پشت سرم میومد، ولی من بی توجه وارد اتاقم شدم و درو بهم کوبیدم..

ولی در با آرامش باز شد و اومد تو، برگشتم سمتش، با یه لبخند محو نگاهم میکرد

دراز کشیدم رو تخت، پامو تو شکمم جمع کردم و دستمو گذاشتم رو دل، خونه بچم..

ای من فدایش بشم، میون این همه نامرد و تو این غربت بهم ثابت کرد سهم من تنهایی
نیست، سهم من یه این فسقلی شیرینه

من میخوامش اینو مطمئنم

ولی باباش نباید بفهمه، اون مال منه ؛ اگه بفهمه یه موقع منم بخاطر بچه میخواد

لعنت بهت متین ، نه ؛

حالا که فکر میکنم خیلی هم ناراحت نیستم از بودنش، یه آرامش خاصی داشتم که باعث شد
چشمام زود گرم بشن

انقدر راحت و آروم، با حرکت دستاش لای موهام حس خوبی بهم داد، میخواستم اعتراض کنم ولی
دهنم بسته شده بود، از شدت خواب جون مخالفت نداشتم.....

چشمامو باز کردم و با حس حالت تهوع سریع دویدم سمت دستشویی..

همونجا نشستم و با لبخند به شکم نگاه کردم، حالا میدونم چرا اینجوری می شم و این حالتا هم
برام شیرینه، فسقل مامان!

دختری یا پسر؟

با صدای ضربه هایی که به در دستشویی میخورد از جام بلند شدم، عرشیا با چشمایی نگران پشت
در بود:

- تو که هنوز حالت بده؟ بهتر نشدی؟

اخممامو کشیدم تو هم و بدون جواب از کنارش رد شدم، رفتم تو آشپزخونه، از خونه سوت و کور
تعجب کردم

بلند عاطفه رو صدا زدم ولی جوابی نگرفتم، متین هم عمرا صداش میکردم، عرشیا اومد تو
آشپزخونه و با صدای آروم گفت:

- کسی نیست !

تعجب کردم ولی حرفی نردم ، خواستم از یخچال یه لیوان آب پرتقال برای خودم بریزم که دستای عرشیا رو دور کمرم حس کردم ، با خشونت دستاشو پس زدم و بی خیال آبمیوه سریع دویدم تو اتاق،حس دستاش حالمو عوض کرده بود

تو آینه به خودم نگاه کردم،بی حال شده بودم،همینجوریش صعف داشتم دیگه...

برای خودم عجیب بود،من تو ذهنم لحظه برخوردارم با عرشیا رو مجسم میکردم،میگفتم بینمش قطعا سرش داد میکشم،میزنمش میگم دیگه دنبالم نیاد.

بهش میگفتم ازش بدم میاد و نمیخوامش،جلو چشمام نباشه،ولی الان اصلا هیچ کدوم اینکارارو نکردم ، یعنی دلشو نداشتم،بخوام به عرشیا بگم بره

تازه داشتم آرامش رو حس میکردم،ولی باهش حرفم نمیزدم..

یعنی حق خودم میدونستم بعد از اون همه دلخوری حالا دعوا نمیکنم باهش حداقل باهش حرف نزنم..

ولی بازم حق خودم میدیدم که ندونه داره بابا می شه..

تو جام غلت زدم و هندزفری روی پاتختی رو گذاشتم تو گوشمو وصل کردم به گوشیم،این آهنگ آرومم میکرد..

چی میشه دستامو بازم بیای بگیری
دلت به رحم بیادو بگی که باز نمیری
باور کنی تمامه منو احساسمو
نشکنی غروره این قلب حساسم
نمونی زندگیم بازم میپاشه از هم
به سختی میگذرن این روزای پر از غم
به حدی من از این فاصله اشک میریزم
تا اینکه بیایو حالمو بفهمی کم کم

اسم تو حک شده روی بغض شکستم

نرو بین که داره میلرزه قلب و دستم

بین منم که بی تواز این زمونه خستم

همونیم که عمری به پای تو نشستم

روزای کسل کننده و مزخرفی رو میگذروندم ، عاطفه اون روز برنگشت ولی فرداش اومد و با اخم و تخم شدید من روبرو شد..

عرشیا هم کاملا بیکار و بی عار از صبح تا شب تو خونه میچرخید، باید یه کاری میکردم

اگه قراره فقط بیاد آینه دق من باشه، دوباره خودمو گم و گور میکنم ؛ اینبار حتی عاطفه هم میره تو لیست سیاهم...

لباسامو پوشیدم تا از خونه برم بیرون ، میخواستم جای دیگه دنبال خونه باشم..

دستم به دستگیره در نرسیده بود که عرشیا رو پشت سرم دیدم که بی حرف منتظره برم بیرون تا دنبال بیاد!

استفهامی نگاش کردم، چقدر پررو بود..

یعنی بیشتر حرصم گرفته بود از کاراش، فقط اومده بود زندگی منو مختل کنه و گرنه هیچ حرف یا توضیحی نمیداد، هیچ تلاشی نمیکرد جز همون روز تو بیمارستان

بی حرف درو باز کردم و از خونه رفتم بیرون اونم پشت سرم..

اول خواستم بیچونممش یا بی خیال خونه بشم، ولی دیدم چه عیبی داره؟

بزار بفهمه میخوام دوباره قالش بزارم، با آرامش رفتم دنبال کار خودم و عرشیا هم بی حرف و اعتراضی دنبال بود..

برام جالب بود بازم حرفی نمیزنه، فکر کرده من همین جاهایی که الان یاد گرفته میرم؟ نه من فقط میخوام بفهمه هدفم چیه..

یه روز بدون سرخر میام دنبالش...

خواستم مسیرمو به سمت خونه کج کنم که دستمو کشید، برای یه تاکسی دست گرفت و منو بزور سوار کرد

از ماست بودن خودم حرصم گرفت، تا به خودم پیام برای مخالفت ماشین از جاش کنده شده بود، تو دلم گفتم ترنم خودتم خوب میدونی بدت نیومده

نزدیک یه رستوران ایستادیم، آخ خدا میدونه چقدر من و این بچه گرسنه بودیم، بخاطر بچمم که شده اینجا مخالفتی نداشتم..

فقط اگه هوس نمیکرد چرت و پرتاشو اینجا تحویلیم بده!

بی حرف وارد شدیم، چقدر دو تا مون کم حرف شدیم..

سرمیز دنجی نشستیم و سفارش دادیم، بدون هیچ حرفی...

- فکر نمی‌کردم به اینجا برسیم..

با صدای گرفته عرشیا سرمو از آوردم بالا، فقط نگاهش کردم..

ادامه داد :

- فکر نمی‌کردم یه آدم ...

پوفی کشید و گفت : فکر نمی‌کردم انقدر راحت بینمون رو بهم بزنن که به اینجا برسیم..

فکر نمی‌کردم شک بیفته وسط زندگیمون..

که من.. بخوام زنمو، عشقمو.. زندگیمو..

فکر نمی‌کردم زندگی اینجوری از هم بیاشه..

ادامه نداد.. میدونستم بخاطر شکی که بهم کرده عذاب میکشه خودشم..

با بغض ادامه داد:

فکر نمی‌کردم باید پیام تو کشور غریب با اون وضع دنبال زنم بگردم

بعد بفهمم..

با تعجب نگاهش کردم، بعد بفهمی چی؟ نکنه میخواد تهمت جدید بزنه؟

اخمامو کشیدم تو هم و خواستم پاشم که با صداش نیم خیز سرجام خشک شدم..

- بعد بفهمم دارم دنبال زن و بچم باهم میگردم...

فقط نگاهش کردم، با عجز؛ اون چیزی که ازش میترسیدم سرم اومد.. بدبخت شدی ترنم...

این که اون روز تو رستوران به من چه گذشت و عرشیا کم مونده ازم طلبکار بشه بماند..

اینکه چجوری خواستم از دستش فرار کنم و روزهای بعدش فقط دنبال یه راه بودم اذیتم میکرد.. داشتیم کم می آوردم

چون هم میخواستیم باشم و باشه که ادامه بدیم زندگیمون رو، بخاطر بچم، ولی بعد میدیدم نه دوست ندارم بخاطر بچه بخواد منو..

یعنی شکایتیهایی که میکرد حرصمو درآورده بود.. انگار الان یه بچه سه ساله داره و این مدت نمیدونسته..

منم همین تازگی فهمیده بودم.. و کاملاً هم بنظرم حقش بود که ازش مخفی کنم..

این حرصی شدنش شک مینداخت به دل.. که بچشو میخواد نه منو، هرچیم که به خودم می گفتم اول اومد دنبال تو بعد فهمید بارداری..

هنوز حرفاش تو گوشه:

- ترنم، بخدا من اولش اومدم دنبالت که برت گردونم زندگیمونو بسازیم، من اون موقع نمیدونستم بچه ای در کاره؛ ولی بازم اومده بودم دنبالت ترنم..

- هنوزم میخوامت ولی نه بخاطر یه فسقلی که چندروزه فهمیدم هستش

- خانومم، مگه می شه تورو به یه بچه ترجیح داد که هنوز هیچیش معلوم نیست؟ اونم جای خودش

عزیزه، ولی ترنم تو جایگاه خودتو داری تو زندگی من یه اشتباهی کردم پاشم هستم، فقط

برگرد، هرچور خواستی تنبیهم کن؛ گناهم سنگین تر از این حرفاست من به ترنم شک کردم

بدتر از اینا حقمه، ولی برگرد من خودم جبران میکنم، بعد رفتن تو فکر کردی همه ریختن دورم

گفتن آفرین؟ به خدا که نه

ترنم منم سختی کشیدم بعد تو، وقتی رفتی فهمیدم چیکار کردم، زخم زبون بقیه هم بماند..

منم چوبشو خوردم.. تو خانومی کن، تمومش کن...

قطرات اشکم توی موهام گم می شد، دلم داشت آتیش میگرفت، سهم ما از زندگی این نبود..
چشمام داشت روی واقعیت باز می شد، آگه منم بچگی نکرده بودم و چهارتا تماس مسخره رو
بهش گفته بودم الان سر خونه زندگیمون بودیم..

میخواستیم منم یکم بگذرم.. بخاطر زندگیم، بچم، همسرم..

از جام بلند شدم، سرگیجه شدید باعث شد دوباره بشینم رو تخت و آرامتر بلند بشم.

عرشیا اتاق کناری من بود، حرفاشو که زده بود گذاشته بود فکر کنم..

احساس میکردم مقاومتی در برابرش ندارم، سیاهی های دلم رفته بود..

درو باز کردم و رفتم تو سالن، همه جا تاریک بود، آرام و وارد اتاق عرشیا شدم..

مثل روح آرام و بی صدا و بی حس..

دستش رو پیشونیش بود و با چشمای باز زل زده بود به سقف؛ با صدای در نگاهش کشیده شد این
سمت، با دیدن من یهو نشست سر جاش..

آروم آروم رفتم سمتش..

روبروش وایسادم و خیره شدم تو چشماش، اونم فقط منو نگاه میکرد؛ آرام نشستم رو پاش..

چشماش از تعجب گرد شده بود، صدای لرزانش کنار گوشم حالمو خراب کرد:

- ترنم؟

با ملایمت گفتم: بله؟

- منو می بخشی؟

فقط پلک زدم، قطره اشکی از لای پلکم چکید روی گونم؛ و همونجا از بوسه عرشیا داغ شد..

دراز کشید و منو خوابوند کنارش، دستش توی موهام حرکت میکرد و آرامش بود که سرازیر می
شد تو قلبم

شاید سهم منم از زندگی آرامش باشه..

اون شب تا صبح فقط حرف زدیم، نداشتیم هیچ حرفی باقی بمونه، دلخوری رو کامل از دل همدیگه درآوردیم

عرشیا وقتی قضیه تلفنهارو فهمید دوبرابر ناراحت شده بود، یکی از پنهان کاری من، یکی از سادگی خودش..

اون طلوع خورشید بعد از مدتها برای جفتمون فرق داشت، اینبار با دل خوش و یه خانواده سه نفره...

از خواب که پا شدم ظهر بود، عرشیا هم کنارم بود، با لذت بهش نگاه کردم..

فهمیده بودم خیلی هم دلخور نبودم، فقط منتظر یه منت کشی ساده بودم، با این فکر لبخندی زدم و خواستم پاشم که بابای بچه نداشت ..

- ا؟ عرشیا بزار پاشم

با شیطنت گفتم: نه نمی شه، بوس صبح منو بدین مادر و بچه!

با شنیدن لفظ بچه یه جوری شدم، با سردی خم شدم گونشو بوسیدم و سریع از اتاق خارج شدم..

عاطفه داشت حاضر می شد بره و با دیدن من که اتاق عرشیا اومده بودم بیرون با تعجب نگام کرد

- بههههه بههههههه چه عجب، شیرینی کووو؟

با لبخند بهش نگاه کردم و سمت آشپزخونه و گفتم:

- شیرینیشم میخوری، کجا به سلامتی؟

با موزیگری گفتم: میخواستم برم بیرون تنهاتون بذارم راحت دعوا کنید باهم کنار بیاین.. ولی میخوام تنهاتون بزارم به عاشقانه هاتون برسین.. بی مزاحم

با لبخند نگاش کردم و خونسرد گفتم:

- خوب میکنی.. دستتم درد نکنه جاسوس جون..

با چشمای متعجب نگام کرد:

– چه پرروووووو.. جاسوسم داداش نداشتته.. بد شد؟ توی کله خراب میخواستی با لجبازی گند بزنی به همه چی..

– میدونم.. به قیمت دوستیمون زندگیمو نجات دادی عاطفه! ممنونم.. بابت این مدت هم همینطور.. زحمت کشیدی! تحملم کردی

کم کم داشت فضا عاطفی می شد و اشک تو چشمام جمع می شد..

عاطفه با سرتقی گفت:

– میدونم.. میدونم.. زحمتی نبود.. عذاب بود تحملت.. گند اخلاق نفهم.. گند زدی به صبحمون..

و سریع از آشپزخونه رفت بیرون.. میدونستم دیگه نمیتونست جلوی خودشو بگیره و رفته که خودشو تخلیه کنه..

شونه ای بالا انداختم و رفتم سراغ آماده کردن صبحونه..

بعد از مدتها داشتم برای عشقم، همسر صبحونه آماده میکردم..

شاید اوایل عروسیم غرغر می کردم و سختم بود.. ولی الان میفهمیدم یعنی چی.. بعد اون دوری و محرومیت ارزششو می فهمیدم..

ارزش زندگی رو .. گذشت رو .. و حتی صبحونه حاضر کردن رو..

با لبخند به افکارم کارمو میکردم که صدای عرشیا آرامش بیشتری رو بهم تزریق کرد.. حس داشتن تکیه گاهم که الان دوباره برای من شده بود..

بدون شک و تردید و دلخوری..

فقط برای من..

برگشتم سمت عرشیا و با لبخند بهش نگاه کردم.. این بار پروازم از یه نفره به سه نفره تغییر پیدا کرده بود!

رفتم تو فکر عاطفه..اون روز خیلی آروم از خونه زد بیرون و مارو تنها گذاشت..ما هم بعد از مدت‌ها با هم تنها شدیم و کلی خوش گذشت..

بنده خدا عاطی باز برگشت خورد پیش داداشش..هرچی خواستم بزارم اون خونه بمونه قبول نکرد..گفت داداشم که هست چرا پیام تنها اینجا؟

حق با اون بود..منم سپردم به داداش عاطفه که بازم ترتیب خونه رو بده..اینبار برای برگشت زدن خونه و وسایلم!

و من همراه عشق زندگیم برگشتم ایران..

با فشاری که عرشیا به دستم داد از فکر اومدم بیرون..

- چیه خانوم تو فکری؟؟

با عشق نگاهش کردم..تازه فهمیدم چقدر دوسش دارم..و از روی لجبازی داشتم زندگیمو نابود میکردم

- هیچی عزیزم..فکرشو نکن

بعدم بهش چشمک زدم که خندش گرفت..

- بذار برسیم..

از شیطنت کلامش با چشمای گرد شده برگشتم سمتش..

- که چی بشه؟؟

شیطون ابرویی بالا انداخت و گفت : حالا ...

و من از این " حالا " نسیمی خنک از دلم رد شد..از این شیطنت و شادی ای که خیلی راحت داشت به زندگیم برمیگشت..

به فرودگاه ایران که رسیدیم از پشت شیشه چشمم دنبال مامان بود..دنبال ترلان..حتی ترانه !!!
خواهر کوچولوم

وقتی دیدمشون ناخودآگاه دستمو از دست عرشیا کشیدم بیرون و رفتم سمتشون..

دویدم و خودم رو تو آغوش مامان رها کردم و دل سیر گریه کردم.. به جبران تنهائیام..
وقتی یک دور کامل تو بغل همه گریه کردم رضایت دادم بریم..

روزای بعد اون همش برام خوب بود.. بعد اون غربت و ناراحتی اینهمه محبت خانواده خیلی می
چسبید..

وقتی همه خبر بارداریم رو شنیدن کلی خوشحال شدن و این خوشیمونو دوبرابر کرد..
مامان که بی صبرانه منتظر بود برای شروع کردن خرید سیسمونیش..

هنوز به سالگرد ازدواجمون نرسیده بودیم که بچمون تو راه بود.. همیشه اینجور آدمآ رو مسخره
میکردم میگفتم هولن مگه؟

ترلان هم که عقب مونده بود و من زده بودم رو دستش.. با عشق به شکمم نگاه میکرد و میگفت :
- پس اول خاله شدم؟ خواهر کوچیکه جلو زد ازم..

و نگاه های خاک برسری متین هم به ترلان باعث می شد من روم رو بکنم اونور و کلا از کنارشون
برم.. حیا ندارن مردم!

روز اولی که خونمون بودیم عرشیا سرکار نرفت.. نشسته بود و فقط من رو نگاه میکرد..

کم کم دیگه داشتم کلافه می شدم.. حالا میمونی خونه بمون حداقل پاشو یه کاری بکن.. بر و بر منو
نگاه میکنه..

با لب و لوچه آویزون گفتم :

- بله؟؟؟؟

متوجه نشد! آقا عاشقـــــه.. جلوی صورتش بشکن زدم و گفتم :

- هی آقای پدر؟ کجایی؟؟

به خودش اومد و با لبخندی که این چندروز جز لاینفک صورتش بود نگام کرد و گفت:

- کنار تو..

نیشمو باز کردم و گفتم :

- جسمت آره ولی فکر و روحت نه .. اون کجاست؟

چشماشو بست و کش و قوسی به بدنش داد : اونم کنار تو بود..

ناخودآگاه آرامش به وجودم سرازیر شد که منکر دلتنگیم برای این آرامش نمی شم..

پاشدم رفتم آشپزخونه برای کشیدن ناهار.. این فسقلی اشتهای منو دوبرابر کرده بود و مدام گرسنه بودم..

۷ ماه بعد

با حس خوبی از خواب بیدار شدم.. با تکونای اول صبح کوچولوم..

آروم چشمامو باز کردم و به پرده هایی که با نسیم صبحگاهی تکون میخوردن نگاه کردم..

آفتاب افتاده بود و باعث می شد بیشتر بدنم بی حال بشه و دلم خواب بخواد..

خصوصا که این روزا تو تنبلی رو دست نداشتم.. ماه هشتم بارداری بودم و سنگین !

دوران بارداریم واقعا زود گذشت و عالی.. با مراقبتهای عرشیا و مامان .. و مراقبتهای ترلان که یک ماه بیشتر نبود..

از ماه دوم بارداری من رسیدگی های ترلان قطع شد چون خودشم مامان شد بالاخره..

یعنی از این بهتر نمی شد.. دوتامون باهم.. بچه هامون همسن هم..

دیگه مامان یه پاش خونه ما بود یه پاش خونه اونا.. و الان که من ۸ ماهه بودم اون ۷ ماهش بود..

امروز قرار بود کوچ کنم خونه مامان اینا.. چون دیگه برای مامان هم سخت بود و منم ماه های آخر بهتر بود دائم کسی پیشم باشه..

ترلان هم بخاطر مشکلاتی که داشت با اینکه یکماه کمتر بود سن بارداریش ولی اونم امروز میومد که بمونه..

از این فکر لبخند عریضی زدم و خواب رو کنار زدم و بلند شدم..

عرشیا نبود .. گفت ظهر میاد تا منو ببره..خونه رو مرتب کرده بودم و چمدونی برای خودم بسته بودم..البته من میگفتم عرشیا انجام میداد..

برای خودم میوه آوردم به عنوان صبحونه..امروز که می شد اون چیزی که میخوام بخورم..هیچکس نبود بهم گیر بده..

تلویزیون رو روشن کردم و نشستم پاش به میوه خوردن..آخ که چقدررر خوبه !!
پاشدم رفتم دوش گرفتم و تا ظهر سر خودم رو گرم کردم تا عرشیا اومد ..

با صدای در بلند شدم برم استقبالش که سریع خودشو بهم رسوند و منو سرجام نشوند :

- چرا به فسقل بابا فشار میاری؟ بشین من میام پیشتون دیگه

با لبخند نگاهش کردم..

- سلام بابایی..

با لذت لبخندی زد و گونمو بوسید ..

- پاشو حاضر شو بریم ترنم..باید زود برگردم

بی حرف بلند شدم و اروم اروم رفتم سمت اتاق تا حاضر بشم..

وقتی حاضر و آماده از اتاق اومدم بیرون عرشیا رو دیدم که بشقاب میوه صبحم دستشه و با اخم داره نگاهم میکنه..!

اوه اوه فهمید!خیلی خونسرد رفتم سمت در و گفتم بریم..

بشقاب رو یه آب زد و گذاشت سر جاش و اومد سمتم..چمدونم رو کشید و دست منم گرفت از خونه برد بیرون..

تعجب کردم چرا چیزی نگفت ؟ بهتر..

کودکانه لبخندی زدم و سرمو کج کردم نگاهش کردم..بازم تغییری تو حالتش نداد..ولی معلوم بود خندش گرفته..

دیگه چیزی نگفتم تا خونه مامان اینا..خواستم پیاده شم خداحافظی کنم که دیدم پیاده شد..

با تعجب گفتم : مگه میای؟؟

خونسرد گفت : اوهوم

لبمو آویزون کردم و چیزی نگفتم. رفتیم داخل..

و بماند که آقا عرشیا اومد خبرچینی منو کنه و بره.. بعد با لبخند پیروزی به من خداحافظی کرد و رفت..

صبحونه ای که مامان چپوند تو حلق من و ترلان بهترین صبحونه عمرم شد.. نخوردنم ناز کردن الکی بود ترلان رو نمیدونم

روزای خوبی رو خونه مامان میگذروندیم.. به یاد روزای مجردیمون.. ولی با نینی ها

متین و عرشیا که مثل دوران نامزدی میومدن و آخرم نمیرفتن که..

این شد که چندروز بعد دوتاشون با یکی یه چمدون به جمع ما اضافه شدن!

و این دیگه خیلی بهتر شده بود..

ترلان که داشت صاحب دوتا خواهرزاده می شد.. و واقعا خوشحالیش ما رو هم خوشحال می کرد..

من و ترلان هم که داشتیم خودمون رو آماده میکردیم ولی من بیشتر..

متین و عرشیا هم که کشته بودن مارو..

عرشیا با دخترش متین با پسرش و قربون صدقه رفتناشون..

هرروز دست پر میومدن.. یا با خوراکی برای ما .. یا با لباس برای بچه هاشون

عرشیا پیرهنای دخترونه میخرید و متین کفشای اسپرت پسرانه..

با دیدن خریدای جفتشون دلمون می رفت.. برای دیدنشون..

مامان و بابا هم نظاره گر این خوشبختی ما بودن..

خوشبختی رو داشتیم لمس میکردم.. با تمام وجود .. بی هیچ مزاحمی!

تقریباً یکماه بعد نصفه شب بود که با درد از خواب پریدم..خواستم عرشیا رو صدا کنم ولی گفتم شاید خوب بشه خودش..

ولی لحظه به لحظه دردم بیشتر می شد و دیگه اشکم داشت در میومد..با صدای خفه ای از درد عرشیا رو صدا زدم..

سراسیمه تو جاش نشست و گفت :

- جانم؟ چی شد ترنم؟ خوبی؟؟

بریده بریده گفتم : عرشیا ..

- جانم؟ صبر کن

بعد سریع از اتاق دوید بیرون و با مامان برگشت .. بنده خدا مامان هنوز گیج خواب بود ولی تا منو دید خواب کامل از سرش پرید..

خواستن کمک من کنن که با صدای جیغ دیگه ای از اتاق بغلی دستشون خشک شد.. ترلان !!

مامان دوید از اتاق بیرون و دید بــــله..آقا پسر ترلان دووم نیاورده دخترخاله ش زودتر بیاد..

نصفه شبی به بدبختی مارو رسوندن بیمارستان..

وا عا ترسیده بودم..ترلان رو نمیدونم..ولی همین که می دونستم با خواهرم باهمیم حس خوبی

بههم میداد..حس آرامش..

وقتی به هوش اومدم هنوز گیج بودم..تشنه بودم..حالت تهوع داشت خفم میکرد..دلَم میخواست

بمیرم ولی از یادآوری دلیل این حالنام لبخند صورتمو پر کرد..

با صدای ضعیفی ناله کردم..مامان از کنارم بلند شد و خم شد روم..

- جانم مامان؟؟

- مامان بچم؟؟

سر چرخوندم و دیدم ترلان هم تخت کناریِ منه.. با چشمای باز منو نگاه می کرد و میخندید..

صدای مامان خوشحال تر از قبلش شد :

- اینهاش مامانم ..

توجهم جلب شد به دوتا تخت نوزاد.. یکی صورتی و یکی آبی.. عزیزم.. عشقای کوچولو

مامان تخت صورتی رو کشید سمت من و بچه رو بلند کرد.. دلم ضعف رفت واسش.. این دختر منه..

مامان بچه رو گذاشت کنارم.. با بی حالی ولی عاشقانه نگاهش میکردم.. احساس کردم بیشتر شبیه

منه.. ولی چشماش ، چشمای عرشیا بود..

با صدای گرفته ای گفتم :

- کدومشون زودتر به دنیا اومد ؟ دختر من؟

ترلان با خنده گفت : نخیر پسر من.. خوش نداشت ببینه دخترخالش ازش بزرگتر می شه .. ۸ ماهه

به دنیا اومد..

سرفه ای کردم که بخیه هام به سوزش افتاد : خب خدا روشکر .. به دستگاه و NICU که احتیاج

نداره ؟

ترلان لب و لوچش آویزون شد :

- فعلا که نه..

نفس عمیقی کشیدم و خدا روشکر کردم .. بخاطر همه چیز..

ساعت ملاقات وقتی پدرای خوشحالمون اومدن بعد از سلام به مامان؛ عرشیا مستقیم اومد سمت

من و متین هم اون طرفی..

ماشالا عجول چشمانشون دیگه جایی رو نمیدید..

عرشیا با عشق و لذت پیشونیمو بوسید و گفت :

- خسته نباشی عشقم.. درد کشیدی نه؟

با درد لبخندی زدم و گفتم : آره ولی ارزششو داشت..

دوتاییمون همزمان نگاهمون کشیده شد سمت دخترمون ..

کسی که زندگیمونو زیر و رو کرد..همین فسقلی .. و درست روز سالگرد ازدواجمون به دنیا اومد.. و عشق مارو مال خودش کرد..

دختر کوچولوی من و عرشیا .. نیلا!

پایان

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t727952.html>:

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید